



www.981A.co

عاقبت گرگ زاده

به قلم : پگاه کرمی

عاقبت گرگ زاده نویسنده PegahKarami

نودهشتیا (اولین کتابخانه مجازی ایران)



www.981A.co



نام کتاب : عاقبت گرگ زاده

نویسنده : پگاه کرمی - Pegahkarami کاربرانجمن نودهشتیا

موضوع : عاشقانه

خلاصه کتاب :

مستانه ی من همون مستانه ای که توی وجود همه ی ما وجود داره که گاهی طغیان می کنه و گاهی از درد به خودش می پیچه... خیلی زیبا نیست پولدار نیست و هیچ شاهزاده ی سوار بر اسبی هم عاشقش نمیشه که اون رو از تنهایی هاش جدا کنه مستانه جوادی قصه ی من یک آدم واقعی که اسیر طوفان های زندگی می شه و تا وقتی اسیر نمیشه این موضوع رو نمی فهمه مثل همه ی ما خیلی واقعی پر از نقص و تنهایی پاسخ گزارش ویرایش

برگ اول: بی کسی

- مستانه بیا دیگه دق دادی من دختر. همه رفتند بالا ما جا موندیم.

-کیوان جان نگران خودمی یا دوستای دیبرستانم؟

محکم با مشت به بازوم کوبید که صدای آخم رو خوردم. بغض به قلبم نیشتر زد. یادم آمد که مادر امروز صبح نیشگون عمیقی از بازوی نحیفم گرفته بود. کیوان جلوتر از من رفت تا زودتر برسد. به قول مادرش اصالت از سر و روی این سه بچه می بارید. کامیار پسر خاله ی بزرگم که قطعا داماد بزرگ خانواده ی من میشد و عروس هزار داماد خاندان نجفی با آن لوندی های خاص خودش را به نامش می زد. کیوان هم که آنقدر همکلاسی های من دوره اش کرده بودند که قطعا با توجه به این حجم از توجه یک آدم اصیل محسوب میشد. کتابیون با آن موهای عسلی هرچند با دو تجدیدی هزار بار شایسته تر از من بود

و من فرزند سوم خانواده که ندانسته مغضوب بود و با این جثه ی نحیف و بینی دراز و قلمی، با یک چهره ای

معمولی قطعا فاقد هر گونه اصالت بود .

خاله: کیوان مادر اومدی بیا غذا برات نگه داشتم

کامیار: چقدر دیر اومدی کلک

و همه آمدن کیوان را دیدند و آمدن و گرسنگی من را کسی ندید. غذایی برای من نگه نداشته بودند و جایی برای نشستن من نبود. لعنت به این بغض که امروز عجیب نیشتر می زد.

مرتضی: مستانه چرا نمی شینی

با صورت اشاره کردم جا نیست اما پدر فهمید که من زبان به گلایه باز کرده ام و با نگاه غضب آلودی به کناری در فاصله ای دور از خودشان اشاره کرد.

به سمت تخته سنگ رفتم و نگاهم بدرقه ی مریم شد که با کامیار به گوشه ای برای حرفهای به اصطلاح پیش از ازدواجشان رفتند و خیره ی کیوان که زهره جدیدترین دوست دخترش یعنی دوست صمیمی من به او مرد خوش قد و بالا و خوش چهره ی فامیل زنگ زده بود و کنایون دلربا که درگیر صحبتهای خاله زنگی شده بود. کاش کنار کتابهایم بودم.

مرتضی: بیا واست یه لقمه گذاشتم کنار فیلسوف

لقمه را از او گرفتم. بوی جوجه ی کباب شده مستم کرد.

-مرسی داداش بزرگ

مرتضی: کبود شده جای نیشگونش

-نمی دونم

مرتضی: شدی کیسه بوکسشون. از خودم عقم می گیره وقتی نمی تونم کاری برات بکنم. هیکل بزرگ کردم ولی چه فایده؟؟ حالا هم که دانشگاهم مشهد .. دیگه حتی نیستم بعد کتک خوردنت بیای تو بغلم و گریه کنی

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

تا دیر نشده برو پیش عمه. اونا که

-مرتضی خواهش می کنم.

توی دلم گفتم می دونم که زیادیم و خیلی زیادی ام که تو هم می خوای نباشم. کاش می گفتی بیا پیش خودم مشهد.

روزهای مدرسه برای من شونزده ساله با توجه به داشتن پسرخاله ای صاحب کمال به نام کیوان و معدل بیست بسیار ایده آل می گذشت. زنگ خورد و کلاس دینی تمام شد.

زهره: خوب شد تموم شد

لبخندی زدم و گفتم: کتابخونه امروز تعطیل ها. با کیوان نری مامان و بابات بفهمن

وسایلش را باعجله در کیفش گذاشت و قری به گردنش داد و گفت:

کتابخونه تعطیله.... خونه ی شما که تعطیل نیست؟؟!!

و با آن قد کوتاه و هیکل تپل با سرعت از من دور شد.

به پول توی جیبم نگاهی انداختم شاید اگر تا انقلاب پیاده می رفتم می توانستم خودم را به خانه ی دایی که در شمال شهر است با اتوبوس برسانم.

و اگر ناهار را هم...

نه نمیشد امروز صبحانه نخوردم یعنی نشد که بخورم. وقتی سر میز نشستم صدای فریاد بابا آمد که مگه نمیبینی کامیار اومده دنبال مریم که برسوندش مدرسه. تو هم باهاشون برو. تنها نرن.

ناچار از سرمیز بلند شدم و شدم سرخر یک رابطه ی دو نفره. پیاده تا انقلاب گز کردم و با هرسختی بود خودم را به خانه ی دایی رساندم. خانه جای ماندن من نبود. روزهای تعطیل کتابخانه همیشه همینطور بودم. زود خودم را مهمان خانه ی کسی می کردم. زنگ را زدم، در را زندایی باز کرد.

منتظرم بودند که همه مقابل در به استقبال آمدند؟؟؟؟

ستاره ی ۲۴ ساله من رو بغل کرد و سهیل دست داد. آغوش دایی مامن شد. زندایی ناهار را بر سر میز آورد و انگار همه می دانستند اوضاع از چه قرار است. دستهایم را شستم. مانتوام رو در آوردم یک تیشترت معمولی تنم بود. لبخندی نثار خودم در اتاق ستاره کردم و گفتم:

ما معمولیا خیلی بدبختیم

با لبخند وارد سالن شدم و سر میز نشستم که صدای سلامی توجهم رو جلب کرد

مرد روبرویم بسیار جذاب و نفس گیر بود

دایی-خواهرزاده ام مستانه و سامان پسر دکتر جوادی

دایی طوری گفت دکتر جوادی که ناخودآگاه فکر کردم آنقدر آشناس که اگر شناسمش واقعا بیسوادم. شانه ای بالا انداختم و بدون توجه به مرد رو برویم روزه ی صبح تا ظهرم را با سالاد باز کردم و بعد هم وعده ی لازانیا رو تقدیم شکم محترم کردم.

بابا-کجاس؟ دزد شدی حالا؟ گفتم کجاس؟

صورتتم هنوز از سیلی اول می سوخت.

-می گم کجاس؟

-دست من نیست. من برنداشتم.

-اگه تو برنداشتی پس چطور رفتی لباس نو خریدی برای خودت هان؟

-عمه برام خریده. دیشب جلو روی خودتون بهم داد.

-دروغگو

و فریاد پدر و چیزی که محکم به آن خوردم.

-باز کردی چشات بره کوچولو؟؟

چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم. سرم تیر می کشید

-آب

مرد بالای سرم خندید و گفت:

خوبی؟

-من کجام؟

اطراف گنگ بود

-سلام عمه خانم! تا شما رفتید جواب تلفنتون رو بدید خانم خوشگله چشماش باز کرد

-ممنون آقای دکتر

و زن تپلی به سمتم آمد و محکم در آغوشم گرفت و من هنوز گنگ بودم.

بیمارستان بودم نه؟؟؟؟

-آقای دکتر جوادی! پدر کارتون دارن

و دکتر جلف با اجازه ای صمیمانه گفت و ما را ترک کرد.

عمه-ایندفعه چرا؟

بغض بیشتر زد اما..

-باز کله ام بخیه شده عمه

عمه-بمیرم برات..

-خدا نکنه عمه.

و طبق معمول عمه به ذکر مصیبت این درد شروع کرد و من حواسم را پرت ابروهای شکلاتی اش کردم. کاش من هم وقتی همسن عمه شدم همینقدر سفید رو و زیبا باقی بمانم.

ساعت ملاقاتکه رسید عمو رضا و علیرضا تنها ملاقاتی ها بودند و این برای من بی کس بیشتر از زیاد هم بود، نبود؟

عمو رضا پدرانه در آغوشم گرفت. علیرضا به گرفتن بینی ام کفایت کرد و دستی بر سر بی موی سربازی رفته اش کشید.

عمه: رضا امروز که مرخص شد بیا اتمام حجت کنیم و خودتو هم مستانه نمی تونی اظهار نظر کنی

-عمه آخه

-نداره! آخه نداره. تو هم مثل علیرضایی برام

که علیرضا با خنده گفت:

یعنی پرورشگاهی؟

عمو رضا خندید و گفت:

خوبه فقط دوماه اونجا بودی ها ..

من هم خنده ام گرفته بود ولی درد مانع از خنده بود. کاش مادرم هم بود.

-پس فهیم من می رم کارای ترخیصش کنم. علی تو هم بیا

-عمه بابا نمی ذاره، به خاطر علیرضا..می گه حتی اگه تنی هم بود باز نمی داشتم.

عمه: تا عروسی مریم که همین تابستون ازم مهلت گرفته .. فقط امیدوارم تا اون موقع نکشتت.

دو روزی مهمان بیمارستان بودم.... کلافه شده بودم....

عمه من رو فقط از دست این دکتر جلف نجات بده

علیرضا: آخه مرد چشم آبی؟؟؟

عمو خندید و دکتر جلف برای بار سوم در آن روز به من سر زد و اینبار سلامت دندانهایم را بررسی کرد و حکم ترخیصم را امضا کرد. البته بماند که در راهروی بیمارستان دادی نصیب یکی از پرستارها شد و رو که برگرداندم دکتر محترم جلف بود که همچنان فریاد می کشید. با خودم گفتم نه به آن جلف بازی ها..... نه به این فریادها.... من که جای پرستار بدبخت ترسیدم....

به پارکینگ رفتیم و راهی خانه شدیم. نه کسی به استقبال آمده بود و نه کسی اسفند دود کرد. عمه با کلید در را باز کرد و وارد حیاط شدیم. حتی برای ماهی های حوض هم مهم نبودم. با کمک عمه از پله ها بالا رفتم و مستقیم به اتاقم رفتم. روی تختم هنوز کتاب نیمه باز بود عمه کتاب را کناری زد و کمکم کرد تا دراز بکشم.

مادر در را باز کرد صورت عمه را بوسید و بی توجه به من رفت. من هم بغض را گلوله کردم و در انبار بغض های گریه نشده ام، ذخیره کردم.

گریه برای آدمهای غم دار است. نه! برای جنس غم

جنست که غم باشد گریه هم آرامت نمی کند.

غم غم می زاید.

باصدای فریاد پدر بیدار شدم:

بدم میاد ازش. از خونمه. بچمه. مادر و پدرشیم. ولی بدمون میاد ازش.. فهیم من به خاطر این..... به خاطر ش..

-برات متاسفم

نفهمیدم اما انگار بازهم خوابیدم... خواب علاج همه ی دردها بود؟؟؟

خواب زهر فراموشی بود مگر نه؟؟؟

- زهره چرا گریه می کنی؟

- باهام زد بهم می فهمی؟؟؟ تو اصلا حالت همیشه عشق یعنی چی؟

- زهره تو که پسر خاله ی من می شناسی که... با همه ی دخترا بوده

- فرق داشت... رابطمون عمیق بود

- بابا کیوان دیگه

- غلط کردی کیوان... تو هیچی حالت همیشه

- خانم نجفی چیزی برای تعریف هست بلند بگید

- اجازه خانم! زهره حالش خوب نیست اگر بذارید بره دست و صورتش رو بشوره

- بره

دوباره برگشت سمت تخته و شروع کرد به زیست درس دادن. واقعا حوصله ی درس نداشتم. اما اگر خودم راهم به مریضی می زدم هیچ کس نبود که بیاید مرا از مدرسه ببرد. برای همین قایمکی زیر میز رمان باز کردم و مشغول خواندن شدم .

چشمهایش بزرگ علوی بی نظیر بود... برای بار هزارم بود که آن را می خواندم... زنگ مدرسه که خورد رمان رابستم و پوفی کشیدم. امروز چیزی از مدرسه نفهمیده بودم.

با زهره از در مدرسه خارج شدیم که زهره با دیدن کیوان ذوق کرد با هم به سمتش رفتیم

-سلام

-سلام کیوان عزیزم

-مستانه سوار شو باید ببرمت خونمون

زهره نگاهی دلسرد به من انداخت و با صدایی گرفته گفت:

دلت زدم؟؟ سلامم جواب نداشت؟

و کیوان بی جواب سوار ماشین شد و من هم خداحافظی سرسری کردم و سوار شدم.

-چرا جواب دختر بدبخت رو ندادی؟

-تاریخ انقضاش به سر اومده بود

و لپ من را کشید .

-مگه خونه نمی ریم؟ چرا مستقیم نمی ری

-نامزدی آبجیت اومدم بریم برات لباس بخرم

-بابا بهت گفته؟

-نه خودم تصمیم گرفتم. به هر حال تمام دوست دخترام از سر صدقه ی تو و دییرستان تو

-آهان حق الزحمه ام

به کشیدن بینیم اکتفا کرد و خوشحال شدم که امروز مجبور نبودم درس بخونم. امروز بی حوصله ترین روز

زندگی من بود. به انواع فروشگاه ها سر زدیم بدون حتی یک پرو. هرچه که من پسند می کردم کیوان اخمی می

کرد و می گفت:

-مختلط ها مستانه

-باشه خوب..... همه همینجوری می پوشن.... کیوان نگاه کن تاپ گردنی رو؟؟؟..... کیوان

-مستانه بابا و داداشت کاریت ندارن درست! ولی من نمی تونم بذارم این بیوشی

برو بابایی نثارش کردم و بدون توجه به او لباس انتخاب می کردم و در نهایت با یک قهر استراتژیک مساله را به یک دکله ی نارنجی تا زانو ختم به خیر کردم و خیر هم شد و البته و هزار البته پس از خریدن مال تو سری جانانه ای هم از پسر خاله دریافت کردم.

-مستانه با جوراب شلواری می پوشیش ها

-برو بابا

-خیلی بیشعوری

به خانه که رسیدم خاله و کامیار هم خانه ی مان بودند و همین شد که یک شب نشینی جانانه بدون حضور پدر برگزار شد. هرچند که نیش و طعن مریم و مادر جان می سوزاند ولی شوق پیراهن نو آنقدر زیاد بود که زبانه اش از چشمانم بیرون زده بود. صحبت از آرایشگاه بود و مراسم و هزار هزار متعلق و من فقط فکر می کردم باید به خانه ی زهره بروم برای آرایش و مو. مراسم در خانه ی ما برگزار می شد و قطعاً قرار بود کارگری کنم و البته می ارزید به یک شب تا صبح رقص و پایکوبی.

-زهره محکم نکش خوب

-می خوام حالت بگیرن

-کچل کردی من کثافت، گوشیت داره زنگ می خوره، این دیگه کیه؟

-جدیده... جدید

-زهره... آی....

-الو سلام... خوبم

-موهام ول کن حداقل... سشوار رو از گوشم دور کن کثافت....

ولی انگار تو باغ نبود و نمی شنید. بعد از پنج دقیقه تلفن را قطع کرد

-اسمش رامین... پسر خوبی... قصدشم ازدواج

-آخه ازدواج؟؟ تو شونزده سالته.. هنوز باید درس بخونی... آی کندی

-این کشیدم که بدونی حرف زیادی موقوف! پاشو تموم شد.

-آخیش.. کشتی من

خودم تو آینه نگاه کردم بد نشده بودم حداقل قابل تحمل شده بودم. موهای سشوار شده دورم رو گرفته بود و

پیرهن نارنجی هم که پوست سفیدم رو برق انداخته بود.

-زهره زنگ بزن یه آژانس بیاد!

-باشه... به جا من با کیوان برقص ..

با آژانس به خانه رفتم و وارد خانه که شدم آمدم در را ببندم که کسی مانع شد رو برگرداندم دایی را دیدم که

می خندید و در را گرفته

-سلام دایی ..

بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:سلام یه دونه...

-سلام سهیل! سلام ستاره! و سلام به زندایی

و از چیزی که دیدم چشمهایم چهارتا شد.

برگ دوم : تازه وارد

دکتر جلف بود با کت و شلوار و یک لبخند عریض؟؟

چشمکی حواله ام کرد.

-سلام مریض کوچولو

-آقای دکتر

دایی- شما که هم رو دیده بودید، آره؟؟ نهار خونه ی ما بودی مستانه! یادته؟؟؟

مامان-مستانه اومدی؟ بدوییا... سلام داداش.. سلام آقای دکتر... مستانه دست بجنبون.

من هم با اجازه ای گفتم و به اتاقم رفتم .. مانتو را در آوردم و در اتاق را قفل کردم و زیر گلدان میان دو اتاق

گذاشتم. گلدان حسن یوسف که عجیب پر پر مهربانیم بودند که مادری را تمام کرده بودم.

-جوراب شلواریت کو؟

نگاهی به قد سروش کردم که ناخودآگاه نگاهم به دکتر جلف افتاد که تکیه داده بود به دیواری و هیزی می کرد

سر و گردن دختر عمه ام را.

دستانم مشت شد نه از سر غیرت که از سر حسادت... که شاید می شد حضور دکتر مقدمه ای باشد برای

رویاپردازی دخترانه ام..

-کیوان ولم کن

فارغ از او به سمت آشپزخانه رفتم و از کنار دکتر جلف رد شدم

-یه مرد تو فامیل نیست که بهت بگه دختر هر چقدر کم سن اینجوری خودش به نمایش نمی ذاره؟

نگاهی به او کردم و گفتم: نه تو فامیلمون نه اینجا مرد نمی بینم

و تو دلم به جوابم خندیدم و از کنارش گذشتم. امان از کتابهایی که می خواندم که عجیب حاضر جوابم کرده بودند.

مادر دست تنها بود و اینجا کمک لازم بود. چای می ریختیم .. میوه می چیدیم و یک باره چشم گرداندم دیدم مادر نیست و من با مجموعه ای از کار گر مرد و زن مشغول کار هستیم. چشم گرداندم، دیدم اسفند دود می کند برای مریم زیبا... موهایش صاف و براق شده بود. پیراهن یاسی کشیده ترش کرده بود. اما یقه ی بسته و تنگ لباس به جای مریم، مرا خفه کرد. کامیار هم غرور آفرین قدم می زد . کم دختری نبود خواهر من..... همه ی فامیل حسرت دوستی با او را می خوردند و خیلی ها هم طعمه ی او شده بودند.

بیچاره علیرضا هم قربانی او بود و چه بد بود که تا نامزدی هم مریم به او نگفت که کامیار انتخاب او است و ای کاش! من می دانستم که او صید مریم شده است تا قبل از دیر شدن به کمکش می شتافتم.

-به چی خیره شدی؟

-به پسر خالم

-مبارکش باشه..... چایی رو بده ببرم.....درست مرد نیستم ولی قویتر از توام.. تو هم بیا بیرون. بین یه مشتی کار گر و ایستادی! با این پیرهن..

خیره به من شده بود و من سینی را به سمتش گرفتم. سینی چای را گرفت... ترسیده بودم دکتر جلف به وقت عصبانیت واقعا ترسناک می شد. با چشم اشاره ای کرد و من جلوتر راه افتادم که مادر جلوی راهم گرفت:

کجا کلی کار داریم ها

-شرمنده خانم نجفی،اونجا کارگر مرد هست..من گفتم بیاد بیرون... برو مستانه.

و مادر غضب آلود نگاهی به دکتر کرد و رد شد . مادر کوتاه آمد؟؟؟

مادر و پدر من فقط در مقابل آدمهای پولدار کوتاه می آمدند.... اما از کجا می دانستند که دکتر کیست و یا حتی پولدار است.... حتی من هم دکتر را نمی شناختم.

-برو به گوشه و ایستا تا پیام

برو بابایی در دلم نثارش کردم و با دیدن احمد پسر عمه اختر به سمتش رفتم تا مجلس گردانی کنیم. من و احمد همیشه همراه رقص هم بودیم. پنج سالی بزرگتر بود ولی همیشه همبازی کودکی من بود. همین احمد بود که به من انواع رقص ها را آموزش داد. از دوازده سالگی به بعد من و احمد زوج رقص هم شدیم. هرچند که شایعه هم شده بود که نشان کرده ی احمد اما عمه اختر و عمه فهمیم مقابل همه ی شایعات ایستادند و گفتند: مستانه ی نابغه کجا و احمد خنگ که به دیپلم کفایت کرده کجا

مجلس گرم شده بود. حالا از احمد جدا شده بودم و داشتم با یک غریبه می رقصیدم. شاید از فامیل های دورمان بود ولی خوب می رقصید که کیوان با نگاه غضب آلود به سمتم آمد:

برو بشین سرجات .

برو بابایی نثارش کردم که صدایی آمد:

با پسر خاله موافقم... نمیشینی! به زور که میشینی

نگاهی به پشت سرم کردم دکتر جلف بود که حالا باید با آن رگه های سرخ نگاهش اسمش را هیولا می گذاشتم. پسر غریبه هم در رفته بود. ناچار به سمت یکی از صندلی ها رفتم و ده دقیقه ی بعد مریم و کامیار بلند شدند. خواهر عروس بودم هر چند که برایم خواهری نکرده بود ولی حفظ ظاهر در الویت من بود. پس اینجا دیگر نشستن جایز نبود. نگاهی به دست دکتر که تکیه ی صندلی ام بود و خودش کردم و با ترس و لرز بلند شدم:

کجا؟

-خواهر عروسم ها

مرتضی:مستانه بیا دیگه

-اومدم..... داداشم هست دیگه

-برو

رفتم و او روی صندلی من نشست. دکتر واقعا آدم خطرناکی بود؟؟؟ نه به آن جلف بازی ها و نه به این چشم های آبی سرخ سرخ...

-عمه نیومده ؟

-حق داره... می دونی برا ما مردا چقدر سخت... عمه هم حق داشت اعتراض کنه... لعنت به این خونه که همش عذاب

-مرتضی! چهارسال بزرگتری ولی ده سال کوچکتتر... باید بسازیم

- با چی؟؟؟ مستانه خستم... جون ادامه دادن ندارم... هر روز یک بهانه... یک دردرس برای دعوا و آخر سر تو می شی کیسه ی بکس یکیشون

- بی رحم نباش... من که اصلا خونه پیدام نمیشه

- دستت رو بذار بالاتر از پهلو... میدونی که قفلکی ام... خوب درد منم همین خواهی... تو شیه منی... همه چیزت... تو خواهر منی... اما من نمی تونم برات غیرت برادرانه بسوزونم چون می دونم باید فرار کنی

- به من فکر نکن انقدر... به خودت فکر کن دیگه باید یک دوست دختر خوب پیدا کنی

- که چی بشه؟؟؟ چی رو باهاش جبران کنم؟؟؟ بدبختی هام؟؟؟ نداری مامان و بابام؟؟؟ دعوهاشون رو... من فقط می خوام بتونم بتونم به تو کمک کنم

- من کمک نمی خوام

مرتضی با دلخوری کناری گرفت.

حالا یک حلقه درست کرده بودیم و خواهر بزرگ من گل مجلس بود. مریم با همه ی دختران فامیل رقصید اما کرا نکرد که با من تنی اما پرورشگاهی برقصد. منی که برای همین مراسم بعد از کتابخونه به خانه می آمدم و کمک مادر می کردم اما او خودش سرگرم نامزد بازی اش می شد.

کسی کنارم ایستاد. مریم به سمتم آمد و گمان کردم قرار است با من برقصد. ذوق کردم. بالاخره مرا هم دید اما نگاهش به کنار دستی بود و من نگاهم نگران دستی شد که پیچید دور من و محکم شد..... یک دست مردانه ی قوی که نفس گرفت. سربلند کردم و صورت اخموی دکتر نشانه ام گرفت.

-شوهر داره به من دیگه چی کار داره

-مراقب لغاتون باشید... خواهرم هستند....

-خواهرت بود که با همه قر داد جز تو

امدم حصار دستش را باز کنم که گفت:

بمون

-زشت

-زشت خواهرت... تکون نخور..

حصار دستش محکم تر شده بود و نفس کشیدن برای من دشوارتر .

دستان بزرگ و قوی اش..... محکم تر شده بود. زور بود نه؟؟؟؟

مثل بابا ...

مردها عادت به زور گویی دارند نه؟؟؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

خواهش می کنم

نگاهی کرد و سریع دستش را از دورم باز کرد.

مراسم به خوبی تمام شد و البته شامی هم نماند که من بخورم و این شانس من بود که مرتضی هم یادش رفته بود، برایم غذا نگه دارد. خوب شیرینی هم می توانست قند خون من را تا صبح حفظ کند.

مهمان های غریبه رفتند و کامیار دستش را دور مریم محکم کرد و گفت:

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است...

و فریاد مست بابا بلند شد که مستانه می بیار بابا می بیار

به آشپزخانه رفتم لیوان ها رو چیدم

-برو لباس عوض کن.....

-ممنون آقای دکتر..... راحتم

-من ناراحتم الان همه تو اون جمع مست مست میشن... مرد مست که دیدی؟ قراره براشون گیلانس پر کنی...بابات که غیرت نداره اما متاسفانه من رو مریض کوچولوم حسابی تعصب دارم.... خانم کوچولو غیرت نه ها!! تعصب!

از زور عصبانیت در یخچال رو محکم بستم و خیره به او شدم

-بابام بی غیرت.. داداشم...پسرای فامیل... همه بی غیرتن..... تو یک غریبه ای و به تو هم هیچی ربطی نداره

-چی شد مستانه؟

که هیولا گفت: پای مستانه پیچ خورده من میارم میارم... بعد با صدای آرومی تهدید وار به من گفتم:

به نفعت که بشینی اینجا... تا پیام.... بلبل شده واسه من

دهن کجی کردم که بازوم رو گرفت و من رو محکوم روی صندلی نشانده...

دستم از درد و قلبم از بغض فشرده شد.. کمرم نصف شد با این کوبیده شدن.یک مزدور تازه وارد شده بود.

صدای خنده ی مردها بلندشده بود و من در دلم حق را به سامان دادم.... توی این جشن ها همیشه حرفهای رکیک فراوان بود و تنها زن جمع من بودم که ساقی میشدم ولی امشب فرق داشت مریم بود و بقیه.... کاش می شد من هم در جمع به آنها پیوندم و بابا با همان مستی صدایم کند مستانه بابا پیاله خالی ها!!

-مستانه بابا مزه کجاس؟

هیولا به آشپزخانه آمد

-کلاس چندمی

-باید مزه ببرم

-نمی خواد... بی مزه هم می خورن

-اقای دکتر

-کلاس چندمی؟

-دوم تجربی

- می خوای چی کاره بشی

- راستش دانشگاه یک مقدار تو خانواده ی من دور از ذهن... آخه دخترای ما هجده سالگی ازدواج می کنند.

- پس بهش فکر نکردی

- نه

-پزشک میشی؟

روبرویم نشست و نگاهش کردم

-بدم میادبی جواب بمونم

-فکر نکنم

-تلاشت بکن...کمکت می کنم....

- به نظرم بهت علاقه داره

- زهره می فهمی چی می گی؟؟ بیست و چهار سالش.. دکتر... پولدار... میدونی ماشینش چیه؟؟؟ از این شاسی بلنداس... اسمش چی بود؟ آهان! تویوتا

-خوب مگه نمی تونه عاشق بشه؟

-چرا... ولی نه منی که حتی مامان و بابام هم دوستم ندارن

-مگه نمی گی بعد از نامزدی چند بار زنگ زده خونتون...یه بار اومده خونتون.....یه بار رفتید بیرون...خوب دوست پسرت دیگه

-نیست... زهره تو حالت همیشه

-خانما چیز جالبی هست بدید ما هم بخونیم

-خانم خصوصی

با صدای آرام گفتم؛

زهره

ولی دیر شده بود

-بده من برگه رو

-خانم غلط کردیم

-بده من

که زهره برگه رو از دستم کشید و بلعید. هر دو از کلاس اخراج شدیم و مذاکرات را در حیاط از سر گرفتیم. زهره اعتقاد راسخ داشت که هیولا که این روزا لقبش به دکی مکی تغییر یافته بود، به من علاقه دارد تازه شاید خواستگاری هم بکند و من هم دایما تکرار می کردم که زهره بزرگ شو لطفا!

زنگ که خورد زهره به کلاس رفت و وسایل هر دو را جمع کرد و به حیاط آورد.

-میری کتابخونه؟

-میای؟

-نوچ ابا رامین میرم بیرون ولی بدون با توام.

کلافه زهره ای گفتم و از در مدرسه خارج شدم. رامین با موتور برایمان بوق زد.

-خانم مدیر می بینتتون

-برو بابا

پسری با تیشرت صورتی جذب و صورت سبزه با موتور مقابلمان ایستاد.....

-سلام

وای چقدر لوس سلام داد.... موهاش پر از مواد شیمیایی حالت دهنده بود... سامان با آن قیافه ی مردانه اش کجا

و این رامین ريقو کجا

-آقا کی باشند؟

برگشتم دکی مکی نبود، هیولا بود...هیولا.... چشمانش نبض می زد.... سرخ شده بود اما صدایش آرام بود. می

دانستم که نباید به صدایش یا آرامش ظاهری اش توجه کنم...همینکه چشمش رگ زد باید بدانم که هیولا

برگشته است...

-چیزه.....

رامین:شما خودت کی باشی

که یهو گفتم:خفه شو رامین

-رامین....پس با دوستت نیست...با تو آره؟؟؟

و شقیقه ای که با یک رگ برجسته دو نیم شد .

-نه...با زهره اس.. دوست زهره اس

رامین؛اولا زهره نه و زهره خانم...ماها که سنمون معلوم ولی ایشون سنن؟؟؟

-برو جوجه... برو ..مستانه بریم

و دستی که اسیر مزدور شد .

در ماشین که نشستیم دو ضربه که نثار فرمان کرد و یک عروسک که از ماشین پرت شد بیرون..

عمق عصبانیت را نشان داد.نمی دانستم کجا می رویم.....بندهای کوله پشتی ام مثل طناب دور دستانم فر می

خوردند و قلبم محکم می زد..... لبهایم را می جویدم؟؟؟؟رعتش هم زیاد بود...باید خودش حرف می زد؟؟؟

کنار یک رستوران ایستاد و با صدایی دورگه گفت:

پیاده شو!

پیاده شدم. کوله ام را گرفت و به بازویم چنگ انداخت....مثل یک بچه ی خطاکار به داخل رستوران کشیده

شدم.. گوشه ای دنج پیدا کرد و مرا آنجا نشانند. مقنعه ام را جلو کشید و نشست. با وسواس به اطرافش نگاهی

کرد و گارسون که نزدیک شد با وسواس آستین مانتویم را پایین تر کشید و من خیره ی رفتارش بودم و قبل از

آنکه گارسون نزدیک شود با صدای رسا گفت !:

دو تا جوجه با دوغ!زیتون پرورده هم اگر دارید

-بله آقای دکتر

و رفت.

-آستین مانتوت خیلی کوتاه...مقنعه ات هم خیلی گشاده.....دیشب شیفت بودم و خیلی خوابم میاد.. ناهار می خوریم بعد میرسونمت کتابخونه...باشه؟

سری تکان دادم و غذا سریع آمد..من مستاصل غذا خوردم ولی او تا آخر خورد و حتی دوغ من رو هم تموم کرد.
-نخوردی هنوز؟

-سیر شدم

-پس من می خورم

با ولع غدام رو به سمت خودش کشید و شروع کرد. می دانستم تمام تلاشش آن است که حرفش را قورت دهد.
جایی خوانده بودم که:

وقتی عصبانی هستید...آدامس بجوید...میوه بخورید حتی غذا بخورید تا حد خفگی! اما حرف نزنید.

به کتابخانه رسیدیم

-تاده نمون!شب خطرناک!

-باید بمونم

-چرا؟

-بابا ده می خوابه.

و سرم را زیر انداختم و بغضم را مهار کردم . می دانست مگر نه ??? اگر نمی دانست که نمی گفت:

-پس ده میام دنبالت

-هرشب که نمی تونی؟

-نگران نباش.. دور و اطراف رامین نبینمت دیگه فهمیدی؟

فهمیدی را انقدر محکم گفت که گوشه ی در ماشین مدل بالایش جمع شدم

امان از این مزدور...

تا آخر امتحانات تا ساعت ده شب کتابخونه می موندم و روزهایی که خودش نمی آمد. آژانسی مسوول رساندن من بود.

به او عادت کرده بودم نه؟؟؟

زهره که می گفت:

من و رامین می گیم دوستت داره....

اما مگر به همین سادگی ها بود که من باورم بشود که مردی به جذابی سامان مرا دوست دارد....

کم کم زمزمه ی عروسی مریم در خانه برپا شد و کسی به حرف من گوش نداد که مریم کنکور دارد و همه گفتند بعد از ازدواج.

سامان تاثیر خودش را در من گذاشته بود و من حالا از زندگی چیزهای بیشتری غیر از ازدواج می خواستم. هرچند که معدلم همیشه بیست بود ولی تا قبل از سامان به کنکور فکر نکرده بودم. بیشتر برای فرار از خانه بود که درس می خواندم .

اما حالا از دنیا چیزهای بیشتری می خواستم... شاید سامان هم بخشی از خواسته های من شانزده ساله بود. اما این ترس همراه بود که عمه یادش برود که مرا با خودش ببرد و من سرنوشتم بشود ازدواج!!

تاریخ عروسی مریم برای بهترین روز عمرم یعنی تولدم مشخص شد و کسی یادش نبود که بگویند هفده تیر روز تولد مستانه است. حتی عمه هم که دعوت را رد کرد یادش رفت و فقط گفت:

روز هجدهم مستانه نقل مکان می کند و برای همیشه ساکن خانه ی من می شود.

باید برای خرید لباس می رفتم اما پولی نداشتم که بخرم دفعه ی قبل هم که کیوان... و من پذیرفتم و او در مقابل با سپیده دوستم دوست شد. من نمی دانستم دانشگاه این مهندس دختر نداشت؟؟

-مستانه بیا عمه کارت داره

-سلام عمه جون

-سلام دخترم، وسایلات جمع کردی؟

-بله! خیلی وقت

-وقت قربونی قدمات که هرچند دیر ولی بازم حق به حق دارش رسید

-خوش به حال من که حداقل یکی دوستم داره

و دلم به این حرف خندید. هه!! اگر کسی دوستم داشت...

-دخترم آخر این هفته برات یه لباس خوب دیدم بریم پرو کنی

بال که هیچ... منقار هم از شادی در آوردم. شاید من واقعا حق مسلم عمه بودم. تلفن که قطع شد لحظه شماری من برای رسیدن روز جمعه آغاز شد و بدا به حال زنی که زمانه بداند انتظار می کشد مگر می گذرد؟؟ کش می آید و بیشتر کش می آید .

صبح جمعه صبحانه را آماده کردم. حیاط موزاییکی پر گل را جارو کردم و در آخرمادری کردم برای حسن یوسفم! بال به سوی خانه ی عمه گشودم و نفهمیدم چطور خودم را با مترو به آنجا رساندم. با اشتیاق زنگ زد در آغوش کشیده شدم و به خرید رفتیم .

این یک خرید جانانه بود. کفش و کیف یاسی با یک پیراهن بنفش! دامن کوتاه پر از پلیسه و یقه ای که گیپور بود... کاش می دانستم اسم یقه اش چه چیز می تواند باشد. عمه برایم وقت آرایشگاه هم گرفت. حالا من مانده بودم و لحظه شماری برای دیدن سامان که این روزها به اسم کوچک باید صدایش می کردم.

بعد از امتحانات ندیده بودمش و دلتنگش بودم. می گفت که با دوستانش یک سفر به بلاد کفر می رود و کمی شیطنت چاشنی کارش می کند و من نتوانستم بیرسم که مگر هیولا هم تفریح دارد؟

و او رفت و من بی خبر ماندم. قرار شد که وقتی برگشت برای کنکور برنامه بریزیم. برنامه آن هم از نوع درسی... نه برنامه برای رویاهای دخترانه ی من... برنامه فقط برنامه ی درسی.....

کاش می شد برای رویاهای دخترانه ی من هم برنامه بریزد... مثلا بگوید از این ساعت تا این ساعت به من فکر کن و از این ساعت تا این ساعت به از دواج با من و بقیه ی زمانت را به عکس زل بزنی!

کی می امد از بلاد کفر که دلتنگی امان بریده بود ولی قول داده بود که برای عروسی بیاید! می آمد؟ برای همین شب قبل از عروسی خوابم نمی برد. انگار که نوعروس من بودم. تا اواسط شب در حیاط قدم زدم و از هیجان مواجهه با سامان لبریز بودم.

روی تخت چوبی حیاط نشستم. خانه مملو از مهمون های شب نشین تا دیر وقت بود که به یکباره همه تصمیم گرفته بودند که شب را در منزل پدر عروس بخوابند و فردا همه کمک کنند و من ماندم در مفهوم کمک وقتی که حتی تشک و رختخوابشان را هم کوزت قصه پهن کرد و ژان والژانی هم برای کمک نیامد. یادم باشد روزی در نقد هوگو بنویسم:

هوگو همه ی کوزت ها را به آمدن والژان نوید داد...و کوزت ها در انتظار آمدنش مردند.

خسته بودم و روی تخت چوبی حیاط دراز کشیدم و گفتم:

سامان فردا زودتر از همه بیا...

چشمانم را بستم و گفتم:

فردا به خاطر دل من بیا!

و خوابم برد.

صبح با صدای مادر بیدار شدم:

مستانه...مستانه...مستانه...پا شو مادر...پاشو عزیزم...پاشو..

چشمانم چهارتا شد مادر به من گفت عزیزم؟؟

سریع سر جایم نشستم... مادر بوسه ای به گونه ام زد و گفت:

خانم جوادی جان راستش دخترم خیلی خوش خوابه

پس برای همین بود.. زن ریز نقش و زیبایی مقابلم بود چشمهای آبی او غوغا بود.

سلامی کردم و جوابی شنیدم. بعد از شست و شو های اول صبح که عجیب بیزار بودم از انجامشان، کوزت شدم...
سفره ای گسترده و ظرفها چیده و چای ریخته شد

نان آوردم... نان... نان فرد اعلا

صدا به جانم نشست، قلبم تپش گرفت و نگاه برگشت.

-سلام رسیدن به خیر، شما چرا؟

-دستور مادر بود

برگشتم و همان زیبای صبح شگفت زده ام کرد و لبخندی زدم و نان ها نصیب سفره شدند

-مریض کوچولو میای؟

-بله

به آشپزخانه رفتم و با هر قدم پای بود که میلرزید .

به آشپزخانه که رسیدم در کورتترین نقطه ی آشپزخانه ایستاده بود و دست گشوده بود تا در آغوش بگیرد و من

نمی دانستم باید مشتاق به سمتش بروم و یا آنکه رو بگردانم.. مستاصل بودم که خودش هم فهمیده یا نفهمیده

دست هایش را جمع کرد و از کنار من گذشت. ماما صدایم زد:

اسفند دود کن مادر

و من به سمت اسفند رفتم که صدای کل کشیدن زنها بلند شد و نوید ورود مریم به اتاق داده شد. تفاوت از کجا

تا کجا!

صدای سلام ها و بوسه ها بلند شد و اسفندی که مادر دود کرد و منی که نشستم تا صبحانه بخورم. نگاهم به مریم بود که کنار سامان برای خودش جایی باز کرد. سامان چشم غره ای رفت و با اخم به من خیره شد. احساس کردم که می گفت یکیشون به زور میاد بغل آدم اون یکی از بغل آدم می ترسه.

صبحانه که جمع شد ناهار هم بنا شد کسی نخورد و من سریع به اتاقم رفتم و مشغول انجام دادن کارهایم شدم. لباسم را در محافظی قرار دادم و کفشهایم را هم در کیسه ای. در اتاق زده شد

-بفرمایید

-مستان!

-بله! بیا تو

-آدم نمی دونه به تو گفتنت عادت کنه یا شما گفتنت

لبخندی زدم و با ناز سعی کردم بگویم

-عادت کردن

که شلیک خنده اش به سقف خورد او می خندید و من متعجب بودم از خنده اش

-دختر این عشوه خرکی رو از کی یاد گرفتی؟

و دوباره خندید

به بازویش زدم و گفتم:

زود بگو چی کارم داشتی تا نکشتمت!

خنده اش راجع کرد و گفت:

یک اینکه با مامانم و بابات داریم میریم دنبال عمه ات

اما

-بذار حرفم بزخم. دو کی میری آرایشگاه و کی پیام دنبالت

-لازم نیس

-نپر وسط حرفم! سه از این دلبری ها پیش کسی نکن.

در را پشت سر خودش پست و رفت و قلب من محکم کوبید. محکم تر کوبید و گمان کردم امروز کادوی تولدم را خدا داده بود. پس لازم نبود زودتر از خانه بروم و یک بخرم و شمع فوت کنم. اما مگر قرار نبود بیاید دنبالم؟؟

پس چرا ساعت نپرسید؟

آرایشگر محترم اولین کاری که کرد سیبل من را برداشت و ابروهایم را مرتب کرد و هرچقدر که من گفتم محصلم و خانم مدیر و ناظم دعوایم می کند او خندید و گفت:

تا اون موقع درمیاد .

من هم بی حوصله روی صندلی نشستم تا او کارش را بکند. چشمانم بسته بود و فقط به مدرسه فکر می کردم که هفته ی دیگر کلاس کنکورهایش شروع می شود.

-عزیزم چشمت باز کن

به تصویر خودم در آینه نگاه کردم شانه ای بالا انداختم و در دلم گفتم:

باز هم معمولی شدم.

لباس هایم را پوشیدم و از آرایشگاه بیرون آمدم. باید یک آژانس همین حوالی باشد.

دو قدم که رفتم صدایی آمد:

مستانه وایستا

سربرگرداندم و علیرضا را دیدم. کت و شلوار تنش بود و من متعجب از حضورش بودم .

-بیا سوار شو

-سلام تو کجا اینجا کجا؟

WWW.98IA.CO

برگ سوم: عزیمت

-میای عروسی؟

با عصبانیت دنده را جابه جا کرد و گفت:

معلوم که نه! پیام مراسم عروسی دوست دخترم که تا روز خواستگاری نفهمیدم من و کامیار هر دو باهم دوست پسر بودیم.

-چی بگم

-اومدم فقط برسونمت و بعد هم جلوی تالار می ایستم تا برگردونمت خونه ی عمه!

-امشب؟

وسیله ای همراهم نیست،

-مامان گفته همین امشب.

سکوت کردم و حس کردم علیرضا امشب به این سکوت احتیاج دارد. علیرضای بیچاره! کودک نوپای عشقش را مادرش سلاخی کرد و او مانده با یک جنازه ی بدون سر که همه می گویند فرزندش است.

می دانم که خودش اصرار کرده که امشب بیاید و گرنه قرار من وعمه فردا بود... دلش طاقت نمی آورد... مرد ۲۲ ساله ی کناری من زود سوگوار عشقش شد... خیلی زود.

ضبط را روشن کرد و پس از لحظه ای صدای بم مردانه ای خواند:

-آهای مردم دنیا

آهای مردم دنیا

گله دارم گله دارم...

دست بردم و آهنگ را تغییر دادم. منتظر بودم که شروع شود که اگر این هم مثل قبلی بود به ضرب الاجل تغییر
دهم که شروع شد:

- عشق به شکل پرواز پرنده ست

عشق خواب یک آهوی روندست

من زائری تشنه زیر باران

عشق چشمه آبی اما کشنده ست

من میمیرم از این آب مسموم

اما اونکه مرده از عشق تا قیامت هر لحظه زنده ست

من میمیرم از این آب مسموم

مرگ عاشق عین بودن اوج پرواز یه پرنده ست

تو که معنای عشقی به من معنا بده ای یار

دروغ این صدا را به گور قصه ها بسپار

صدا کن اسمو از عمق شب از نقب به دیوار

برای زنده بودن دلیل آخرینم باش

منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش

طلوع صادق عصیان من بیداریم باش

عشق گذشتن از مرز وجوده

مرگ آغاز راه قصه بوده

من راهی شدم نگو که زوده

اون کسی که سرسپرده مثل ما عاشق نبوده

من راهی شدم نگو که زوده

اما اونکه عاشقونه جون سپرده هرگز نمرده

تو که معنای عشقی به من معنا بده ای یار

دروغ این صدا را به گور قصه ها بسپار

صدا کن اسممو از عمق شب از نقب به دیوار

برای زنده بودن دلیل آخرینم باش

منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش

طلوع صادق عصیان من بیداریم باش

عشق گذشتن از مرز وجوده

مرگ آغاز راه قصه بوده

من راهی شدم نگو که زوده

اون کسی که سرسپرده مثل ما عاشق نبوده

اما اونکه عاشقونه جون سپرده هرگز نمرده

و به نظرم این منطقی تر بود. کل راه من چند باری آهنگ تغییر دادم که مبادا از غم مرد راننده اشک بریزم. اما

او انگار در این دنیا نبود.

- نمیای تو باغ؟

-نه برو

وارد باغ شدم و برادر پسرعمه نام رو پشت در گذاشتم. مادر به محض دیدنم به سمتم آمد

-ذلیل مرده کجا غیب شدی یهو؟ رفتی چسان فسان کنی واسه کی؟ خیلی تعریفی نشدی رفتی آرایشگاه. بیا کمک بینم.

-برم لباسام رو عوض کنم، پیام.

نمی دونم بغض صدام رو شنید یا نه؟ ولی گفت:

بهت می گم بیا.

-این دخترم مستانه است. کاری داشتید بهش بگید.

رو به من کرد

-با مانتو شلوار می خوای تو عروسی باشی... برو مثل آدم بپوش بیا...لباسم نداری ماشین بگیر برو خونه.

نگاهی خیره به او کردم و گفتم:

پول

-برای چی؟

-برای ماشین دیگه

-با من یکی به دو نکن ها

-باشه ولی پول بدید دیگه خودتون گفتید برم. حمالی ها رو هم خودتون و مریم بکنید. لطفا پول.

دستم اسیر دستش شد و مرا کشید تا با خود ببرد.اما من بزرگ شده بودم و امشب آخرین شب اقامت من بود و او هرچقدر کشید نتوانست مرا جابه جا کند. نگاهی غضبناک به من کرد.

-عروسی خواهرم ... اوادم خوش باشم.... کافیه هرچقدر حمالی کردم .

رو به سمت آشپزخانه کردم که نگاه برزخی بابا غافلگیرم کرد.

-زبون در آوردی.

از ترس قالب تهی کردم ولی دیگر جای عقب نشینی نبود.

-وقتی به دنیا اوادم، داشتم

یک قدم به سمتم آمد و من قرص سرجایم ایستادم با کفش پاشنه بلند همقدش شده بودم.

دستم را گرفت.

-ولم نکنی جیغ می زنم. سه.... دو....

ترس از آبرو وادارش کرد که کوتاه بیاید اما انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و گفت:

وای به حالت امشب.

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

مثلا قراره چی کارم کنی؟؟؟ بزنی؟؟

خوب عادت دارم...بکشیم...خوب شوونزده سال هرلحظه من رو کشتید...راستی جشن هفده سالگیم مبارک!

از کنارش گذشتم و بغض بود که یک قطره اشک شد و یک متن از یک کتاب یادم آمد:

روزی شاید با خودم بگویم:

بهتر بود به او می گفتم که بی دلیل دوستت داشتم و تو با دلیل نفرت ورزیدی و من کودکانه هر لحظه به این

امید می زیستم که شاید دست نوازشی بر سر من فرود آوری و ای کاش روزی برسد که من دیگر نخواهم پدری

را که تشنه ی یک لحظه آغوشش باشم.

لباسم رو تغییر دادم و در آینه نگاهی به خودم کردم و رد اشکم رو لمس کردم و ادامه دادم:

به قطع می دانم آغوش تو پر از مهر است و به قطع می دانم که قلب سرد مرا گرم می کند و بازهم به قطع می دانم که هیچ گاه قلب مرا گرم نخواهی کرد.... پدر عزیزم!

لباسم را مرتب کردم و تمام تلاشم را کردم که مابقی بغضم را در انبار بغض های انباشته شده نگه دارم. وارد فضای باغ شدم و می دانستم در اتاق عقد جشن عقدی برپاست که مادر روز قبل مرا به خاطر بدشگونی از حضور در آن منع کرده بود و من فقط با خودم گفتم:

طفلک بدشگون من!

مهمانها دسته دسته وارد شدند. خوش آمدها شروع شد. مریم هم آمد با همسرش. کامیار شاید همان کت نامزدی تنش بود. آنقدر که قیافه اش معمولی بود. ولی خواهرم تکه ای از جواهر شده بود. لباس عروسش غوغا بود و با خودم گفتم اگر قرار بود من به عنوان مغضوب بی دلیل، نقش سیندرلا و او به دلیل نازپروردگی آناستازیا باشد به یقین می توانم بگویم پسر حاکم او را به زنی اختیار می کرد .

همه به او تبریک گفتند و خوش به حال من که قرار نبود این همه زحمت بکشد و از پله بالا برود. کیک را آوردند به گوشه ی دنجی رفتم و مشغول شدم. خواهری که خواهری نکرد را باید نادیده گرفت. مجلس گرم کن نبودم و دلم می خواست امشب تولدم باشد. میان درختها خزیدم و با آهنگ برای خودم رقصیدم. من امشب رشته می برم از هفده سال تزریق نفرت.

مادر و خاله هن و هن می کردند از کار زیاد. حق داشتند چون عادت نداشتند و همیشه کوزتی بوده که کارهایشان را می کرده ولی کوزت قصه ی آنها ژان والژان خودش شده است .

نگاهم به آنها بود که خاله من را دید و با شتاب به سمتم آمد:

مستانه پاشو وسط خالیه...نگاه عروسی مثل عزااست. یک خواهر که بیشتر نداری؟

مادر چشم غره ای رفت.

-خاله پام پیچ خورده. درد داره ببخشید.

و اینگونه بود که کسی نبود که برقصد. انگار همه ی فامیل به مجلس گردانی من و احمد احتیاج داشتند اما امشب شب عزیمت من بود و من هرگز بر نمی گشتم. چهره ی مریم عبوس بود. خاله پوران به سمت آمد و

گفت: مستانه مریم کارت داره

-خاله با این پا که نمی تونم

خاله پوف کلافه ای کشید و مریم از جایش بلند شد و به وسط مجلس آمد. کامیار هم دنبالش می آمد. اما هنوز کسی نمی رقصید. انگار عزا بود. مادر و خاله چند نفر را برای رقص بلند کردند ولی هیچ خانواده ای دل خوش از مریم نداشت که بخواهد برای مراسم برقصد. این فامیل برای رقصیدن قلق داشت که فقط من می دانستم. راستی چرا مرتضی نمی رقصید و کنار احمد جا خوش کرده بود؟؟؟

پدر شاباشی به مریم داد و مادر و خاله با او رقصیدند. اما همچنان همه دست به سینه و برخی دست زنان به صحنه ی روبرو خیره بودند.

دایی را دیدم که به جمع ملحق شد و صدایی را کنار خودم شنیدم

-سلام

نگاه کردم شاه دل قلب من آمده بود و عجیب امشب برازنده ی دامادی بود و سلامی پاسخ شد در برابر سلامش و مرد دیگری که او هم با چشمان رنگی اش فریاد می زد من برادر این مردم. سلامی کرد و اوهم سلامی شنید.

-شنیدم پات پیچ خورده بینم

به سمت پاهایم رفت ولی من هول کردم و خودم را عقب کشیدم

برادرش خندید و گفت:

آبجی داداشم دکتر به همه دخترا محرم

-ببند سپهر

خنده ام گرفت

-ببینم پات مریض جونی!

-ممنونم

-مستان من احتیاجی به پر و پاچه ی تو ندارم. به قدر کافی دختر تو دست و بالم هست.

و بغض بود که بر دلم نشست و با خودم گفتم روز تولدم بود کاش نیش نمی زدی.

نگاه دزدیدم و او فقط گفت:

حرصی می کنی آدم. درد نداری که؟

-نه ممنون

-سلام آقای دکتر

مریم بود و شکی نداشتم. سر بلند کردم و او را دیدم. کنار ما ایستاده بود و کامیار دستی به دو برادر داد .

-مستانه آجی پات اوف شده؟؟ بشین راحت باش!

نگاهی کردم و او با وقاحت ادامه داد:

-دکتر جان رقص بلدید؟

-ما جوادی ها رقصای خوبی هستیم ولی مستانه پاش درد می کنه. پس تنها نمی رقصم .

که مریم دست سامان را گرفت و گفت:بیا همراhton با من

کامیار هم انگار متعجب شده باشد که سرفه ای مصلحتی کرد ولی مریم قافیه را نباخت.

-سپهر خان شما هم بفرمایید.

سپهر خندید ولی سامان چشمانش رگ زد و این یعنی مریم فرار کن.

سریع از جایم بلند شدم و گفتم:

بریم سامان جان

و دستش را که در دست مریم بود گرفتم. که سامان نگاهی گذرا و بعد سر تا پایم را از نظر گذراند چنان چشم هایش تنگ شد که برای خودم فاتحه فرستادم. کامیار هم از فرصت استفاده کرد و دست زنش را گرفت و با خود برد. شاید این عاقلانه ترین تصمیم کامیار بود. سهیل به سمت ما آمد. اما همچنان سامان بود که میخ من بود.

-بشین سرجات از جاتم جم نخور.

از ترس نشستم.

-به به دو تفنگدار... پاشید بیاید بریم وسط

-بریم

-من نمیام شما برید. مستانه تنها نباشه

تو دلم گفتم من که تاحالا تنها بودم. چی میشه اگه من تنها بمونم؟ سپهر رفت و من ماندم و سامان.

-این لباس انتخاب کی بود؟

صدای موسیقی زیاد بود و به وسط نگاه کردم. سپهر غوغایی کرده بود. اما نگاه مردی به من بود و من هراسان از نگاهش به رقص ها نگاه کردم.

-نگفتی؟

سریع از جایم پریدم و گفتم عمه و با سرعت از آنجا دور شدم اما قبل از رسیدن به بقیه بازویم در دستش اسیر شد و فشاری بر دستم وارد شد که مجبور شدم بایستم.

مقابلم ایستاد و از بین دندان های کلید کرده غرید:

برگرد سرجات!

اطاعت کردم و مطیعانه به محل قبلی برگشتم. جمعیت زیادی می رقصید ولی من اسیر شده بودم .

-دختر کوچولو ها همیشه همینقدر می ترسن؟

از لحنش جا خوردم و او خندید

-خیلی خوب... انقدر چشمتا بزرگ نکن.. اون چشمای قهوه ای بزرگ!

قلبم محکم زد و فقط با صدای درونم سرش داد زد که هیس! الان می شنود.

-دختر کوچولوها می دونن باید چطور لباس بپوشن؟

و دماغی بود که تمام تلاشش را کرد تا آبروریزی نکند وقتی بین پنجه های سامان اسیر شد و کشیده شد .

-دخترای خوب سعی می کنن لباسای کوتاه بپوشن... یقه ی پیرهنشون توری نباشه و انقدر خوشگل نباشند.

و لپی بود که کشیده شد و نذر کردم که دستانش اسیر کرم و رنگ نشود.

میوه ای پوست کند و ادامه داد:

دخترای خوب از این به بعد حواشون به لباسشون هست؟

نگاهم نگران دستان کرمی بودند. به ویژه وقتی سیب سمت دهان من آمد. با خودم فکر کردم که قطعا آخرین

لحظات عمرم است که در کنار سامان می گذرانم. سیب را بلعیدم و یادم رفت حتی بجوم. انکار سم خوردم و

قهقهه ی سامان بلند شد. برای آنکه حرفی زده باشم پرسیدم:

سفر چطور بود؟

-اوم خوب خوب... ما پنج تا همیشه بهترین ها رو باهم تجربه می کنیم. من، سپهر، فرزانه و فریبا و فرزاد

-دوستن؟

-خاله زاده البته دوستامون هم باهامون بودند... والا سفر بدی نبود ولی دوست پسر فرزانه با اون جلف بازی هاش بدجور رو مخ من وسپهر و فرزاد بود. می دونی فریبا و فرزانه مثل خواهر من می موندند و من روی اونا تعصب دارم

نفس عمیقی کشیدم. وقت نفس های عمیق بود. پس با خانواده بود.

من چرا دارم اینا رو به تو می گم؟ آهان راستی برا دختر کوچولو هم یه عالمه سوغاتی خریدم.

متعجب نگاهش کردم و او گفت:

باز چشمات درشت شد.

-داداش ... داداش.. پاشو بریم شام.

-من مستانه رو تنها نمی دارم. دختر بچه اس لباسشم که...

-باشه

-سلام دخی

سهیل بود و مویم را کشید.

سر میز نشست و مشغول شد. سپهر هم با دست پر آمد.

-این آدم با کلاسا همه طوری حمله کرده بودن که قدر دوتا بشقاب غذا گیرم اومد... این دختر که لاغر چیزی

نمی خوره... داداش هم که ... آخ جون..

-شما برو برا خودت بیار

-سامان

و ظرفها بود که از دستش قاپیده شد و فقهه ی من بود که به هوا رفت.

شاید بهترین روز تولدم شد. برگشتنی بابا اشاره کرد که به سمتش بروم و من با استیصال رفتم

-چمدونت رو کلید دادم علیرضا آورد. برو و دیگه پشت سرتم نگاه نکن

مامان هم تاییدی کرد. زانوهایم سست شد و فقط تلاش کردم تا سقوط نکنم. مرتضی دست دورم حلقه کرد.

من را راهی کردند

حالا نوبت راهی کردن مریم بود و او خداحافظی کرد. مادر گریه کرد و پدر قطره اشکی ریخت. مرتضی هم دستی داد و دستش دور بازوی من محکمتر شد.

مهمانها رفتند و من بیرون تالار در کنار مرتضی ایستاده بودم و خیره به ماشین مادر و پدرم بودم که مرا سر راه گذاشتند.

-گریه کن دردت به جونم

-تو چرا نرفتی؟

سامان-آخه امشب گودپای پارتنی داریم

سری بلند کردم و گیج نگاهش کردم که ادامه داد سوار شید بریم .

سوار ماشین علیرضا شدم. مرتضی ضبط را روشن کرد و آهنگ شروع کرد:

بردی از یادم . دادی بر بادم . با یادت شادم

دل به تو دادم . در دام افتادم . از غم آزادم

دل به تو دادم . فتادم به بند

ای گل بر اشک خونینم نخند

سوزم از سوز نگاهت هنوز

چشم من باشد به راهت هنوز

چه شد آنهمه پیمان . که از آن لب خندان

بشنیدم و هرگز خبری نشد از آن

کی آیی به برم . ای شمع سحرم
در بزمم نفسی . بنشین تاج سرم . تا از جان گذرم

پا به سرم نه . جان به تنم ده

چون به سر آمد . عمر بی ثمرم

نشسته بر دل غبار غم . ز آنکه من در دیار غم
گشته ام غمگسار غم

امید اهل وفا تویی . رفته راه خطا تویی

آفت جان ما تویی

بردی از یادم . دادی بر بادم . با یادت شادم

دل به تو دادم . در دام افتادم . از غم آزادم

دل به تو دادم . فتادم به بند

ای گل بر اشک خونینم نخند

سوزم از سوز نگاهت هنوز

چشم من باشد به راهت هنوز

برگ چهارم: تجربه های نو

به هر زحمتی بود خودم را آرام کردم و به خانه ی عمه رسیدیم. عمع اتاق کناری علیرضا را به من اختصاص داد و من شدم همسایه دیوار به دیوار او و خودشان هم همسایه حمام شدند. خانه ی بزرگی بود و یک بالکن داشت که همیشه صندلی و میز سفیدش در آن برق می زد و شاید محبوب ترین قسمت خانه بود. البته قالیچه ی مابین میزناهار خوری و مبل را هم می توانستم الویت دومم بگذارم چون به قول عمه روی آن مثل یک بچه گربه قلت می زدم.

-مستان عمه پاشو صبحانه بخور... سامان زنگ زد تو راه

اسم سامان که آمد سرجایم نشستم.

عمه خندید و از اتاق خارج شد.

از استرس حضور سامان صبحانه را سرسری خوردم و عمه لبخندی زد و گفت:

این پسر هم که یک روز در میون اینجاس. بینم تو اصن درس می خونی؟

-عمه صدای دادهاش نمیشنوی؟

-چرا عمه..... دلم می خواد خفه اش کنم اونموقع...

صدای زنگ آمد و من به سمت در پرواز کردم.

در باز شد و داخل شد با کلی اخم در را بست

-سلام

-کارنامه ی آزمون دیروزت اومده

-خوب؟

بایک فریاد تمام ستون خانه لرزید

-فیزیک چهل درصد؟؟

-نمی فهمم. سخت

گوشم پیچید و صدای آخم در آمد .

-سلام آقا سامان

گوشم رها شد و بازویم در پنجه کشیده شد

-سلام عمه جون... با اجازه

وارد اتاق شدیم و در را بست.

-من خسته و کوفته از بیمارستان مستقیم نیام اینجا که تو تنبلی کنی

-بیخشید

- بشین ببینم. صبحانه که خوردی.... باز کن دفتر کتابات که چندتا مساله حل کنی ببینم چه مرگت

چندتا مساله حل کردم اما واقعا شانه هایم درد گرفته بود. لعنت به کنکورا!

-آقا اجازه خسته شدم

-حل کن... منم خوابم گرفته! یک استراحت ده دقیقه ای بکن و بعد دوباره بیا

از اتاق بیرون رفتم و عمه مشغول ناهار بود

-خواهید ذی الجوشن؟

خودم را لوس کردم و اوهمی گفتم.

غذایی خوردم و چرخی زدم و صدای فریاد مستانه اش کل خانه را برداشت .

وارد اتاق شدم مثل همیشه روی تخت من خواب بود

-گفتم ده دقیقه ها!!! بشین حل کن... واسه ناهار بیدارم کن...

این کار هر روزمان شده بود.... روزهایی که شیفت شب بود خانه ی ما خواب بود و روزهایی که شیفت صبح بود

بازهم خانه ی ما خواب بود.

عمو رضا به شوخی می گفت باید پول خوابگاه از دکتر بگیریم.

-زهره نمی تونم درس دارم

-پیش دانشگاهیت که عوض کردی، زنگ هم که نمی زنی..... رفتی حاجی حاجی مکه؟

-زهره خوب باید هر دومون درس بخونیم دیگه

-بخون شما ولی بیا تا مدرسه ها باز نشده یک شب شعر مختصر بریم

-آخه من رو چه به شب شعر... می دونی که چقدر با ادبیات مشکل دارم

-چرت نگو دیگه... تنها بیست کلاس تو بودی

-مجبوری می خونم زهره!مجبوری

-نمیای؟

-نه!

-پس نه من نه تو

-زهره

-چیه؟

-بچه بازی در نیار

-می خوام قطع کنم رامین منتظر تماسم

-باشه میام

-کی و کجا؟

صدای جیغش گوشم کرد و برای ساعت هشت شب قرار گذاشتیم رو بروی فرهنگسرای سعد .

عصر شد و من آماده از اتاق بیرون آمدم. عمه مشغول تماشای تلویزیون بود

-کجا عمه؟

-شب شعر..... خداحافظ

عمورضا از اتاقش بیرون آمد و گفت:

-دخترم کجا

-عمو می رم شب شعر دیگه به عمه هم گفتم

-آدرسش کجاست؟

-فرهنگسرای سعد

-خیلی دور... ایستا آژانس بگیرم برات...

سوار ماشین که شدم دلم از این همه توجه گرفت. در خانه ی عمه همه چیز برعکس بود و برای من محبت ندیده همه چیز سخت تر بود .

زهره مقابل فرهنگسرا با دو پسر دیگه ایستاده بود.

-سلام

-اومدی عزیزم. معرفی می کنم دوست صمیمیم مستانه و این آقا پسر هم دوست صمیمی رامین، امیر.

رو از من برگرداند و دست دور بازوی رامین حلقه کرد و وارد فرهنگسرا شد. تازه فهمیدم اوضاع از چه قرار است. پوف کلافه ای کشیدم و وارد فرهنگسرا شدم. امیر هم دایما کنارم صحبت می کرد. وارد سالن شب شعر شدیم. جمعیت زیادی آنجا نبود. چند سالخورده و چند شاعر و ما .

میز گردی بود هر کس بیٹی می خواند و بقیه به به می گفتند. رامین دستی بلند کرد و نگاهی به زهره کرد و شروع کرد:

گیسوانت لبریز از رهایی

در شوق پرواز

انارین لبت سوی لبخند

و چشمانت بزرگترین راز دنیا

و من فقیرتر از آنکه بفهمم

در جادویت گرفتار شده ام.

دخترک کوله به دوش دبیرستانی

کاش هیچ وقت رهایم نکنی.

از این همه احساس اشک در چشمان همه جمع شد و زهره اولین نفری بود که دست زد. انگار امیر هم شعری داشت رو به من کرد و گفت:

متنی آماده کرده بودم ولی الان بداهه به سرم چیزی آمد:

-مردم شهر فراوانند

مدتها می گذرد و کسی را میبینی

یک گمشده از تو

نیمه ای دیگر از تو

لذت قدم زدن ها

و سکوت عجیبش!

سکوت مرگبارش

و لبی که به لبخند هرگز گشوده نشد.

و نشست. در دلم گفتم چه چیزهایی شعر می شود. حوصله ام سر رفته بود. زهره و رامین هم که....

تا آنکه بعد از سه ساعت سوت پایان زده شد. با چایی و بیسکویت رفع گرسنگی کردم و از فرهنگسرا بیرون آمدیم.

-من زهره رو می رسونم و تو هم مستانه

که صدایی آمد:

-لازم نکرده!

رو برگرداندم. ذی الجوشن این روزهایم مقابل رویم قرار گرفت.

-مستان سوار شو

چه سوار شدنی که هیچش به میل نبود و در آنی در ماشین مانند یک کوله ی ورزشی روی صندلی جلو پرت شدم. زهره و رامین خوب او را می شناختند. امیر هم شاید فکر کرد که برادر بزرگی باشد صدایش در نیامد

و من بیچاره بودم امشب و خوب می دانستم. کاش کسی بود که به این دل بگوید:

کولی بازی در نیاور... صدایت را می شنود.

به رامین رو کرد و گفت:

دور و برش نینمت!

نگاه تندی هم به امیر کرد که من از ترس خیس عرق شدم .

سوار ماشین شدم. بازهم همان آرامش همیشگی به سراغش آمد و این یعنی اوج عصبانیت!

-ساعت دوازده شب!خوندن که بلدی؟؟

دخترای خوب تا این وقت بیرون می مونن؟

من من می کردم برای جواب و فقط یک چیز به دهانم آمد:

عمه می دونه

-عمه بله می دونست!من چی؟؟که با یه شیرینی...

که سریع به عقب برگشت و جعبه ی کوچک شیرینی را در بغلم انداخت .

شدتش آنقدر زیاد بود که شکمم از درد فغان کرد .

-برای فیزیکت اومدم. صد در صد زده بودی ولی انگار خانم خودش جشن جداگانه داشتند .
-زهره اصرار کرد.

شادی فیزیک صد در صد مساله ی مهمی نبود و کاش فقط کسی بیاید که نجات بخش من باشد.او همچنان داد
می زد و من یادم آمد جایی خواندم:

سنگ قبر می گذارم بر روی هر شادی
اگر بنا باشد تو گرفته باشی.

روی فرمان که کوید دوباره حواسم جمع هوار هایش شد و تنها یک کلمه از میان دهن قفل شده ام بیرون آمد:
دیگه تکرار نمیشه!

-نشیدم؟

-ببخشید.

انگار که آب روی آتش ریختم. همه چیز آرام شد و طوفان آرام گرفت .

-شیرینی رو باز کن اگر تکه ی سالم توش مونده بده بخورم خیلی گرسنه ام. از صبح سرپا بودم.

شیرینی ها همه پودر شده بودند و تنها تکه ای سالم در این میان بود.

با ولع تکه ی سالم را بلعید. در دلم گفتم:

داد که زد.. تخلیه شد ... حالا نوبت شکمش است.. هیولای خودخواه دوست داشتنی!

و این اولین اعتراف من بود .

ماشین را پارک کرد و باهم داخل ساختمان رفتیم. در آسانسور هم دست دور من حلقه کرده بود تا مبادا اجنبی
های داخل آسانسور به من نگاه چپ کنند .

در را با کلید باز کردم و داخل شدیم. علیرضا روی مبل نشسته بود و فیلم نگاه می کرد .

-اومدی مستانه

-سلام عمه و عمو کجا رفتند؟

-خوابن عزیزم. ساعت یک شب ها! سلام سامان تو هم هستی

یادم آمد که علی اوایل به سامان می گفت:

رژیم صهیونیستی

حافظ صلح در جهان

و هر وقت می پرسیدم چرا

می گفت برای اینکه همیشه سرش مثل گاو می اندازه میاد تو

-من برم لباسم عوض کنم

-علی داداش شام چی دارید؟

و من پقی زدم زیر خنده و خوشحال شدم که کسی نفهمید .

لباسهام رو تغییر دادم یادم است یک بار علیرضا برادرانه غیرت سوزوند که حالا که میره و میاد و شده از

ملزومات خونه، لطفا پوششت رو رعایت کن تا کسی انگ بی غیرتی به من نزنه!

یه پیرهن دامن پوشیدم و موهام رو هم بافتم .

در را باز کردم. سامان از آشپزخانه صدا کرد

-مستان بیا

-هیس! الان بیدار میشن! دست و صورتتم بشورم میام.

سرمیز رفتم و خنده ی ریز ریز علیرضا رو به خوردن دولپی سامان دیدم .

-خفه نشی

-گرسنمه! از بیمارستان یک راست اومدم اینجا بعد بدون هیچی خوردن اومدم دنبال خانم.

آخرش را پر حرص گفتم و در دلم گفتم پس هنوز حرصی مانده که خالی نشده.

شروع به خوردن کردم و انگار که علیرضا هم گرسنه اش بود و دولپی خوردن های سامان و علی موقعیت از من گرفت و غذا خیلی زود تمام شد. سامان و علی نفس عمیقی کشیدند. انگار این هم پیالگی کار خودش را کرد. چون علی گفت:

داداش فوتبال داره میبینی؟

سامان هم تاییدی کرد و من هم شب بخیری گفتم. سر روی بالش که گذاشتم خوابم برد .

صبح با سر و صدای پسرונה بیدار شدم و مدتی گذشت تا یادم آمد مهمآن ناخوانده ی دیشب نرفته است .

لباس های دیشبم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم که فقط یک صدا آمد

-مستان مراقب باش

بعد از لحظه ای با برخورد چیزی به خودم پرت شدم پایین .

حواسم که جمع شد نگاه خندان مرتضی را دیدم که خم شد و بینی ام را کشید و صدای فریاد عمه آمد:

شوخی پسرונה با دختر می کنن؟؟

شماها نمی فهمید؟

مستانه خوبی؟

با لبخند بلند شدم و نگاه نگران سامان غافلگیرم کرد .

-برو دست و روت بشور و بیا صبحانه .

به آشپزخانه که رفتم کنار سامان نشستم. لباس های علی تنش بود؟؟

یا تازگی ها ساک لباسش را با خودش آورده بود اینجا؟؟ رژیم غاصب دل من!

این دومین اعتراف من بود

لبخندی زدم و نگاهی به مرتضی و علی کردم. پسرها رقابت در خوردن کردند و انگار رقابت و جنگ طلبی ذات این جنس بود و تنها سامان بود که در این میان گه گاهی لقمه ای را به دست من میداد تا مبادا از قافله عقب بمانم!

صدایی در مغزم پیچید که می گفت :

"اینجا همه چیز به طرز غریبی بوی عشق می دهد"

-زود جمع کنید که الان رضا میاد.

-جایی میریم؟

سامان: بله جشن فیزیک صد در صد.

من متعجب شدم و فقط نگاه کردم. در دلم گفتم: وقتی که با تمام وجود تغییر را اراده کنی... انگار هیچ کس حتی روزگار بدطینت با آن مخالفت نمی کند .

خوش به حال من

خوش به حال دل من.

وسایل به ضرب الاجلی جمع شد و راه افتادیم به سمت یک پیک نیک کاملاً خانوادگی .

جالب آنکه سامان هرکجا که می نشست احترام را با خودش می آورد و انتخاب محل پیک نیک به او واگذار شد. مرتضی و دل من سوار ماشین او شدند .

-مستانه، عمو چرا با ما همراهی نمیکنی؟ آهنگ رو بلد نیستی

-آهنگ؟

و خنده ی بلند علیرضا بود که من را به باغ آورد و فهمیدم دلم بیش از انداره در ماشین سامان بوده است.

عمه: رضا از اول بگذار

آهنگ گذاشته شد و عمو و علیرضا شروع کردند:

-برگیسویت ای جان کمتر زن شانه

عمه روی شونه ی من زد و من و عمه خواندیم

-چون در هر چین و شکنش دارد دل من کاشانه

همسفر که داری باید اهل دل باشند و گرنه سفر و دل دلی های دل تنگت میشود بغض در گلو که در آب و

هوای تازه ی جاده فشار می آورند به قفسه ی سینه ات و محتاج ترت می کنند به یار چند متر جلوتر!

عمو: اینجا جای خوبیه نه؟

سامان: من می گم بریم گوشه تر که خانم هم با ما هست راحت باشند .

مرتضی: سامان جان مستانه و عمه همه جا همیشه راحتند .

و چشم غره ای که از این حرف مرتضی نصیب من شد. در سایه ی درختها اتراق کردیم تا مبادا راحتیمان مرد

غیور جمع را ناراحت کند .

مانتو ها و روسری ها که در آمد صدای سامان در آمد و عمه لبخندی زد و گفت:

گرم پسر. گرم .

و بازهم چشم غره ای بود که نصیب من شد .

بازی ها شروع شد و بساط کباب درست کردن به راه افتاد. هیچ کس نمی توانست کباب را روی سیخ نگه دارد و من و عمه از خنده روده بر شده بودیم. اینطور که معلوم بود از غذا خبری نبود تا آنکه تلاش عمو به ثمر نشست و یک سیخ آماده شد و بعد از چند ساعت سیخ های جدید آماده شد.

گرسنگی هلاکمان کرد ولی دست آخر مردهایمان چیزهای جدید یاد گرفتند:

کباب سیخ زدن

به خاطر سامان و شیفت فردا صبحش زود بلند شدیم و میانه ی راه مرتضی به ما پیوست و خداحافظی کردم از مرد پر رنگ این روزهایم .

شب خوابم نمی برد و دلم هوایی لبخندهای سامان شده بود. برای همین به سالن رفتم. ولی انگار علیرضا هم بیدار بود .

-بیداری؟

-تو هم که نخوابیدی؟ بیا اینجا بشین اگر خوابت نمی بره

کنارش رفتم و نشستم .

-به تلویزیون خاموش خیره شدی؟

-دلم هواش کرده!

نگاهش کردم که بالاخره زبان باز کرد.

-سربازیم تموم شد . قرار بود بعد از سربازی برم خواستگاریش. آخ خدا!

سرش را بلند کرد و بعد تکیه داد به مبل.

-کاش مریم مثل تو بود. چی شد که تو و مرتضی انقدر خوب شدید و مریم....

مستانه خواهری کن برام و بذار این درد رو فراموش کنم...

برادر ناتنی من این روزها دلش هوایی شده بود و یاد وعده هایش کرده بود. وعده های شیرین عشق...
تا صبح هر دو بیدار بودیم و گاهی کلمه ای از دهانش می آمد و سکوت را می شکست. باید دنبال کار می
گشت... باید دل مشغولی میگرفت ولی مگر با دل مشغولی عشق از یاد می رفت؟

مدرسه و سختی های درس را حضور سامان کم کرده بود و راست بود که می گفت:

ان مع العسر يسرا!

امتحانات ترم اول که داده شد خیالم راحت شد که دور اول تمام شد. حالا مادر سامان پسرش را که گم که می
کرد به خانه ی ما زنگ می زد و سامان یا در اتاق علیرضا خواب بود و یادر حیاط ساختمان مشغول صحبت با عمو
بود و یا آنکه در حال توییح من بدبخت بود.

انگار عموو عمه به فکر بزرگ کردن خانه و چهار خوابه کردن خانه افتاده بودند تا یک اتاق برای سامان فراهم
باشد و سامان می خندید و میگفت:

متلک دیگه عمه جون؟ خوب نیام دیگه

و عمه میخندید و صورتش را می بوسید و می گفت:

تو هم مثل پسر خودمی!

او هم می خندید و می گفت:

بله.... پس فعلا من برم گوش این کوچولو رو بکشم....

-راستش ما نمی تونیم بیایم.مستانه کنکور داره

-نظر لطفونه! بعد کنکورش حتما می رسیم خدمتتون .

-حیف! خیلی خونده ... به دعای خیر شما

-بیا مستانه خانم عید به خاطر شما سفر نداریم

-خوب تو عرضه نداری دوست پیدا کنی و با دوستات بری

-من عرضه ندارم؟؟ من خانواده دوستم... بابا بعد عید باید برم سرکار... ایها الناس... سرکار

دهن کجی به او کردم و به اتاقم رفتم. سامان می خواست برای به شمال برود و قرار بود قبل از سال تحویل برای خداحافظی بیاید.

چند روز بدون سامان....

ولی برنامه ریخته بود و من موظف به پایبندی بودم و گرنه حسابم با خودش و دستانش که تازگی ها خیلی هرز می رفت، بود. آخرین بار هفته ی پیش بود که فیزیک صد در صدم شده بود ۸۰ درصد که بازویم اسیر دستش شد... آخ که هنوز رد انگشتانش مانده است و من مجبور بودم لباس های آستین بلند در خانه بپوشم.

آنقدر هم درشت بارم کرد که بغض خانه نشین گلویم شد و بعد از آن وای به حالی گفت و قهر کرد و یک هفته خبری نبود تا دوباره فیزیک به همان درصد قبلی برگشت و بیچاره من که دلش به لبخندی می رفت...

برای عید هم روزی دوازده ساعت برنامه ی آقا بود. اما هنوز برنامه ای برای رویای دخترانه ام تدارک ندیده بود....

لحظه ی سال تحویل بود و من دلخوش لباس نو بودم. موهایم را باز کردم و با پیراهن دامن زرد قناری ام قری دادم .

عمو و علی کت به تن داشتند و عمه هم کت و شلوار مغز پسته ای.

با رقص سر سفره رفتم و همه منتظر بودیم که صدای تحویل سال نو بیاید که زنگ در خورده شد:

با دو در آپارتمان را باز کردم و سامان را دیدم که با عجله وارد سالن شد و خودش را به سفره رساند

-مستانه بدو... ده ثانیه مونده...

سریع خودم را رسوندم و سامان روی زمین زد که کنارش بشینم و من هم نشستم.

یک دستش را دورم انداخت و من را به خودش نزدیک تر کرد و من حواسم پرت شد و رفت پی صورتش که صدا آمد:

آغاز سال ۱۳۸۷ هجری قمری... و صدای توپ آمد....

من امسال را با چهره ی سامانم شروع کردم پس سال خوبی خواهد بود.

عیدی ها رسید. عمو دست در جیبش کرد و گفت:

خدمت همسر عزیز

یک انگشتر طلا زینت بخش دست عمه شد .

آقا سامان مطمئن بودم میای.

یک تراول پنجاهی

علی آقا و مستانه خانم

و دوتا تراول نصیب هر دویمان شد .

حالا نوبت عمه بود .

یک سر آستین طلا برای عمو

یک کراوات خوشرنگ برای سامان و علیرضا

و یک پیراهن برای من

که البته سامان گلویی صاف کرد و گفت: البته بهتر مستانه جون این رو جایی نپوشه تا کلاهمون تو هم نره.

دست در کوله ی همراهش کرد و گفت:

حالا نوبت من

متعجب به او خیره شدم که در لباس مردانه ی آبی آسمانی اش خیلی زیباتر شده بود .

یک ساعت دور مشکی دست علی را قاب گرفت و به من هم چشمکی زد و یک جعبه ی مخملی به سمتم گرفت و

با مظلومیت خاص خودش گفت:

انقدر گشتم....

از سر ذوق جعبه رو باز کردم و نگاهم خیره ی دستبند طلای نازکی شد که خود سامان برایم قفلش را محکم کرد .

روی دستم زد و گفت:

هیچ وقت درش نیاری ها

لبخندی زدم و در دلم گفتم مگه خرم؟؟

علی هم یک شال سبز حریر برایم خریده بود .

بهترین سال تحویل عمرم بود. همه سامان را بدرقه کردیم و عمه حتی پشت سرش آب ریخت. انگار واقعا پسر عمه شده بود .

سیزده روز عید گذشت و سامان دوباری تماس گرفت و گفت: تا بیستم در شمال می ماند .

و تنها دلخوشی من به وقت استراحت دستبند سامان بود.

عمه و عمو هیچ جا نرفتند و به همه فهماندند که تا روز کنکور مستانه تمام مهمانی ها لغو است. حالا علاوه بر

سامان عمه و عمو هم کارنامه ی مرا نگاه می کردند .

روز کنکور فرارسید و عمه و عمو و علیرضا و سامان مرا تا دم حوزه رساندند .

در آغوش گرفته شدم و سامان دستم را گرفت و به صورتم نگاه کرد و گفت:

نذار زحمتامون حیف شه؟

باشه؟

نگاهش کردم و با سر تاییدی کردم و نگاهی به اطرافش کرد و دستانش را قاب صورتم کرد و پیشانی ام را

بوسید:

-موفق باشی!

برگ پنجم: خداحافظ خوشبختی

در اتاقم نشسته بودم و به عکس های روز پیک نیک خیره شده بودم .

از شدت خنده روی پا بند نمی شدم و سامان هم دست دورم انداخت تا بشود برای یک عکس شش نفره سرپا بایستم. با خودم گفتم باید این عکس را قاب بگیرم.

یک سال و اندی بود که خبری از کابوس و درد نبود. امروز همینجا من احساس خوشبختی می کردم و از شادی بال روی دوشم سبز شده بود.

آخ که خوشبختی برق می شود و در چشمهایت سبز می شود....

عشق داغ می شود و روی دلت می نشیند....

در اتاقم زده شد و سامان داخل شد .

-سلام خانم

-سلام آقا

لبخندی زد و به سمت آمد

-عکس پیک نیک

-اوهوم می خوام قابش کنم

-کشتی من اونروز... هی گفتم داخل آب نرو... شلوارت نده بالا حداقل.

گوشم در دستش پیچانده شد و من ناخودآگاه از روی تخت بلند شدم و ایستادم.

-سامان درد داره..... ول کن.... سامان...

اما او بیشتر می پیچاند

-اون پسر شب شعری بود

-آی خوب آی

-اون پیدا کردم و حسابش رو گذاشتم کف دستش

متعجب شدم و گفتم:

به اون.....نکش نکش

-طرفداری نکن ها... مردک شعر هم تقدیم کرده بود آره؟

-سامان گذشت... مال خیلی وقت پیش.... سامان

-نخیر گذاشتم تب و تاب کنکورت بخواب... و گرنه همون موقع حالش گرفتم.... خاله ی من حواسش به فرزانه نبود ولی من حواسم به تو خوب هست....

فرزانه دخترخاله ی سامان چه ربطی به من داشت؟

گوشم رها شد. به سمتم آمد یک قدم به عقب رفتم. سامان امروز جویای انتقام بود.

به دیوار چسبیدم و او به من چسبید.

با صدای آرامی گفت:

از عمه اجازه گرفتم. فردا با هم می ریم تولد فرزانه دختر خالم. اومدم اتمام حجت کنم و برم... لباس بلند می

پوشی... یقه ی بسته... موهات رو هم باز نمی ذاری. فهمیدی؟

از ترس تاییدی کردم و گفتم:

مستانه به قدر کافی اعصابم این مدت داغون هست. وای به حالت... مستان گوش کن وای به حالت اگر اگر

نیوشی اونوی رو که میخوام.

نفس عمیقی کشید و از من فاصله گرفت. هنوز هم از ترس می لرزیدم.

متوجه لرزش تنم شد و به سمتم آمد. در آغوشش فرو رفتم و خم شد و گوشم را که پیچانده بود بوسید و گفت:

این روزا همیشه خونه موند.... اینجا که آروم مخصوصا وقتی تو نزدیک نزدیکم باشی.... هنوز نمی دونم معجزه

ی این خونه چیه

از من جدا شد و ادامه داد:

باید برم.... کلی کار دارم فردا.... دیر نکنی ها

از اتاق بیرون رفت و صدایش را شنیدم که گفت:

عمه جون خداحافظ

-چرا انقدر زود

- باید برم فردا تولد دخترخاله ام! کلی کار دارم

و من هنوز تکیه ام به کمد بود.

عمه به اتاقم آمد:

-چیزی شده

دستی به گوشم کشیدم و گفتم:

نه!

عمه مرا و رویاهایم را تنها گذاشت. روی تخت دراز کشیدم و به چند لحظه قبل فکر کردم.....

خانه ی من

کنار من حس خوب داشت اما هنوز نمی دانست چرا

مرد احمق من!

واین سومین اعتراف من بود

به کمد لباسهایم سری زدم و نگاهی به خودم کردم

کت و شلوار بهترین انتخاب بود.

-عمه این خوب نیست.

-کت و شلوار مال پیرزناس

-عمه

-عمه وکوفت بیوش بینم

-عمه یقه اش باز و کوتاه

-باشه ... یهو تغییر کردی ... بپوش بینم.

از سرناچاری مجبور شدم بپوشم و عمه موهای بلند تا کمرم را سشورا کشید

-لطفا ببند موهام

-باشه.....عمه موهایم را بالای سرم جمع کرد اما دلش راضی نشد و دوباره موهایم را باز کرد

-بهت نمیاد دختر

-مطمین بودم حسابم با کرام الکتابین است امشب!

عمه مرا تا محل جشن رساندیک برج بلند بود که تولد در طبقه ی بیستم آن بود. وارد آسانسور شدم. آسانسور

لوکس و زیبا بود. عمه تاکید داشت که خودم را نبازم و برای اینکه کلاس من را نشان دهد وادارم کرد دیرتر

بروم.

زنگ در خانه را زدم. صدای آهنگ نبود و فقط صدای جیغ و دست بود که می آمد. در دلم گفتم:

نگاه عمه چقدر طول دادی که وقت کادو ها شد.

در برایم باز شد و داخل شدم. از چیزی که میدیدم شوکه شدم.

آستین مانتوم به دستگیره ی در گیر کرد و دستم را کشیدم. آستین مانتوم پاره شد. نفهمیدم چطور از برج بیرون

آمدم. سرعتم زیاد بود و با آن کفش های پاشنه بلند در خیابان می دویدم . به آدمها می خوردم و یادم می رفت

عذر خواهی کنم.زمین می خوردم و بلند می شدم و یادم رفته بود که دامن پوشیده ام که قدش تا زیر زانوی من

است بدون جوراب شلواری. من داشتم از یک حقیقت فرار می کردم:

سامان

خیابانها کش می آمدند و من می رفتم. ساعتها می دویدم. این را از سوزش سرانگشتانم حس کردم .

لحظه ای ایستادم و به ساعت روبرویم نگاه کردم. ساعت یک شب بود و من همچنان در خیابان می دویدم.

ایستادم باید فکر می کردم

از خودم می پرسیدم باید گریه کنم؟

باید فرار کنم؟

باید به او می گفتم؟

در خیابان مات بودم و حواسم به ماشین ها نبود که برایم بوق و چشمک می زدند. شاید یک ساعتی ایستادم و فقط خیره ی روبرویم بودم.

کسی دستم را گرفت و من را سوار ماشین کرد. ماشین آژیر کشید و من یادم آمد که وارد خانه شدم و نگاهم به مادر سامان افتاد که انگشتر در دست دختر زیبای چشم آبی کرد و سپس زن دیگری که بی شباهت به مادر سامان نبود انگشتر دیگری در دست سامان کرد.

یادم آمد روزی سامان به من گفت:

ما از آن کردهای اصیل هستیم که سرمان برود سنت و تعصبمان نمی رود.

یک قدم جلوتر رفتم که بازویم در دست مردی اسیر شد و گفت:

نرو مستان.

و لبهای سامان بود که خندید و دستان دخترک بود که به گردن سامان آویزان شد. لبانشان خندید و مهر شد بر همدیگر!

ایستادن جایز نبود. دستم را از دست سپهر بیرون کشیدم و از خانه خارج شدم.

-اسمت چیه

به زن چادری روبرویم نگاه کردم و گفتم:

دوستم نداشت....

-میگم سمت چیه؟؟ من میدونم از چه قماش هستی شماها! دختره ی خراب

نگاهش کردم و مانده بودم که دقیقا کجا بودم؟ از چه قماش بودم؟

در کلانتری بودم؟

از جایم بلند شدم

-من چرا اینجا؟

-جای شما آشغالاسینه ی قبرستون! دختره ی عوضی با این موهای از شال بیرون زده کدوم گوری می خواستی

بری؟

اسمت چیه؟

می گی یا بفرستمت بازداشتگاه

ترسیده بودم و گفتم:

مستانه نجفی!

در دلم گفتند یک در صد هم احتمال نداد من چرا با این وضع در خیابانم. همیشه همان را میبینند که می خواهند.

به عمه زنگ زدند. عمه و عمو و سامان با قیافه ای آشفته آمدند. به طرف عمه رفتم که سامان جلویم در آمد و

سیلی محکمی به گوشم نواخت.

-کدوم گوری بودی با این وضع

عمو و چند نفر دیگر به سمتش آمدند. تا او را بگیرند اما او پیش دستی کرد و سیلی دوم را محکم تر زد.

پخش زمین شدم و صدای فریادش رو شنیدم

-چرا مرد تو این اتاق هست. برید بیرون همتون... ناموس خودتونم به این وضع باشه وایمیستید زل زل نگاه می کنید؟

-سر وصدا نکن... مردی که ناموسش تو خیابون پیدا میشه، هوار نمی زنه

-جناب سروان همه رو ببر بیرون. سروان فروزش شما بمون

-بله قربان

همان زن بد دهن ماند....

با کمک عمه از جایم بلند شدم و هوار سامان بلند شد.

-ساعت چهار صبح لعنتی! چهار صبح! تو تو خیابون چی کار داشتی؟؟

و دوباره حمله کرد سمتم.

سپهر و علیرضا هم وارد اتاق شدند.

و فریادی که رفت هوا

ترسیده بودم .

سامان به زور سپهر و علیرضا نگه داشته شده بود. از ترس یک بار از حال رفتم.

عمه آب قندی داد .

آب قند را که خوردم صدایم به هوا رفت:

برو گمشو بیرون.... نامزدیت مبارک

صدام کردی پیام که نامزدیت بینم؟؟؟

فهمیدی دوستت دارم اینطوری از سرت بازم کردی؟؟

و حالا همه فهمیدند که من سامان را دوست دارم.. واین آخرین اعتراف من بود

انگار که یک تکه یخ شد وقتی سپهر گفت:

راستش داداش من نذاشتم بیاد تو جشن!

مات شد....

یک قدم

دو قدم

سه قدم

به عقب رفت و از آنجا گریخت. سپهر هم دنبالش رفت و من ماندم و یک درد سنگین!

فهمید دوستش دارم و خواست بروم. دو هفته خانه نشین شدم تا رد کبودی دستش برود. هرچند که زهره بارها سر زد. سامان یک بار آمد و عمه راهش نداد و او پشت در گریه کرد. اما من گریه ای نداشتم برای کردن.

-مستانه دخترم پاشو با عموت برو فرودگاه

مثل یک جسم بی جان راهی فرودگاه شدیم. خواهر فرنگ رفته ی عمو را بوسیدم. شوهرش را بوسیدم. پسرش را بوسیدم.

داخل ماشین نشستیم. من و عمو و آنها سه نفر!

وارد خانه که شدیم من به اتاقم رفتم تا بوی سامان را از روی بالشم دوباره نفس بکشم.

نفس های عمیق!!

باز به خواب رفتم.

چقدر خوب بود که راحت خوابم می برد....

دو روزی از آمدن خواهر عمو گذشت که قرار شد من و علی و اشکان مهیای سفر شمال شویم. هرچند که من حوصله اش را نداشتم.

به زور عمه ساک من بسته شد شدم همسفر دو پسر....

-بذارش روی تخت... بیدار نشه

-چرا انقدر می خوابه؟ دوسال پیش که اومدیم ایران اینطور نبود.

-من بیدارم فرفری ها!

-چه عجب!

شانه ای بالا انداخت و پسرک ریز نقش فرفری از اتاق بیرون رفت .

-خیلی رقت انگیز شدم؟

علی بوسه ای به پیشانی ام زد گفت:

حالت می فهمم. حال تو حال یک سال پیش من! راحت باش عزیز...درد تو این بود یکدفعه مواجه شدی... راحت باش عزیزم.

چشمهام رو دوباره بستم و چقدر خوب بود که من بی هیچ آرامبخشی خوابم می برد.

از خواب بیدار شدم. صدای سر و صدا می آمد . دوش گرفتم و پایین رفتم:

سلام کوکب خانم مش رحیم خوبه؟

-بله خانم

-مهمون داریم

-بله خانم

-کیه؟

-دوستان آفا اشکان

-ممنون

تو دلم گفتم مگر اشکان چندسال ایران بود که تونست دوست هم پیدا کنه

به سالن رفتن. دوتا پسر دیگه که از سر و کول هم بالا می رفتند

-سلام

علیرضا: سلام مستانه

-اینم دختر دایی علیرضا مستانه

معرفی می کنم حسام و داریوش

-خوش آمدید.

اما هنوز هم برای من سوال بود که مگر اشکان چقدر تو ایران بود.

-خانم ناهارتون گرم کنم؟

-ممنون میشم

ناهار گرم شد. قرمه سبزی بود. یادم آمد که سامان هر وقت قرمه سبزی را می دید می گفت:

اگه می خواهید ما مردا عاشقتون بشیم برامون قرمه سبزی بپزید.

و به گمانم آن چشم آبی زیبا هم بوی قرمه سبزی می داد .

یک قاشق خوردم.

نفس عمیق کشیدم تا از گلویم پایین برود.

قاشق دوم

بغض در گلویم لانه کرد.

قاشق سوم.

-تازه رفته؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم

-این حال الان تو خیلی خوب یک ماه بعد همش از خودت می پرسى چرا

و تا ادامه ی زندگیت همیشه عمیق ترین چرای زندگیت میشه.

اسمش حسام بود دیگر؟؟؟

یک مرد با پوستی گندم گون و چهره ای استخوانی.

-سعی کن هیچ وقت از خودت نپرسی چرا

نگاهش کردم و گفتم:

غیب می گی؟

-برای این حال خیلی بچه ای! همین امروز و فردا دفترش ببند .

-فکر کنم بیشتر از اندازه اتون صحبت می کنید

-ولی فکر نکنم! درد تو صورتت داد می زنه،غذای موردعلاقه اش بود که اینطور می خوردی؟

فکر نمی کنی خیلی برات زود بود که عاشق بشی؟

از جام بلند شدم و گفتم:

شما رو سنن؟

از آشپزخانه گریختم.

از ویلا خارج شدم و مشغول قدم زدن شدم تا آروم بشم ولی مگه این درد تسکینی داشت جز زمان؟

سوار تاب گوشه ی حیاط شدم. روش دراز کشیدم و خودم تکون دادم تا اینکه باز خوابم برد

خواب علاج دردای بی درمون

-مستانه بیدار شو عزیزم

چشم هام رو باز کردم

-داریم میریم شهر میای؟

حسام: به زور هم شده می بریمش

نگاهی از سر خشم به او کردم اما او خودش را نباخت و مانتو و روسری مرا به دستم داد.

متعجب بودم که چرا انقدر بی حیا بود و به چه جراتی وارد اتاق من شده بود، در کمد را باز کرده بود و....

سوار ماشین شدم. توی بازار چرخیدیم. کسی حواسش به من نبود و هرکس و ناکسی به من طعنه می زد. از

جمعیت عقب افتادم.

چه بهتر...تنهایی و آغوش باز کردن برای غم....

اما حسام باز مزاحم شد و مرا کشان کشان به سمتی برد.

-بیا.... خانم همین رنگ لطفا

-چی کار می کنی؟

-شال برات می خرم.

-نمی خوام.

اما او کار خودش را کرد و چقدر ممنونش بودم که آن شال خوشرنگ را برایم خرید .

دستم در دستش بود و او می خواند:

می گذرم تنها

از میان گلها

که به گلستانها

که به کوه و صحرا

تازه گلی سر راهم گیرد و با من گوید

*محرم راز تو کو....

و انگار من باید ادامه می دادم چون فشاری به دستم دادو نگاه منتظرش را به من دوخت و من هم میل کردم

وسط بازار شروع به خواندن کنم:

-خار رهی به تمنا دامن من بگرفته

کان گل ناز تو کو

راز عشق مرا گل در

گوش صبا گفت و غمم بفزود

آنگه در همه جا راز درد من

و قصه ی عشق تو بود....

بغض گلوم رو اسیر کرد.

-بذار موسیقی درمانت کنه

نگاهش کردم، او راست می گفت باید به خودم کمک می کردم، حالا دستش دورم بود و من همراه او بودم..

وارد ویلا شدیم به اتاقم رفتیم .

-قربونت برم پاشو از خواب . تو که اینجوری نبودی همش بخوابی . پاشو مستانه جان پاشو خانم .

جون بلند شدن نداشتم . ضعف به بدنم مستولی شده بود . روزها و شاید هفته ها بود که چیزی نخورده بودم و این برای من بی بنیه یعنی همین حال امروز!

-مش رحیم جان بیدار نمیشه .

-بذار بخوابه خانم ... خوب درس داشته .

-یادته خدا بیامرز خانم چون چقدر دوش داشت؟

-خدا بیا مرز عمرش به دنیا نبود . نگاه سر اون حادثه چقدر این دختر بدبخت رو مامان و باباش عذاب دادن .

-طفلی دلم برایش کباب... زندگی نکرد این دختر... یک سالش که بود افتاد تو دریا یا نمی دونم کدوم خدا خیر داده ای پرتش کرد تو آب .

کنجکاو شدم... ماجرای یک سالگی من چی بود... چشم هام باز نمی شد . ولی گوشهام خوب کار می کرد .

-بریم آقا بذاریم این دختر بخوابه ...

نرید... نرید و بذارید ماجرا رو بدونم...

در بسته شد و من دوباره به خواب رفتم

-مستانه ... بیدار شو...

چشمهام رو باز کردم... حسام بود

-بله

-پاشو بیا شام

-سیرم

از درد سیری.... از رنج سیری اما از زندگی که سیر نیستی

نگاهش کردم و او دستم گرفت تا از روی تخت بلند شم. سرپا که ایستادم سرم گیج رفت

دستم گرفت و من به کمک او از پله ها پایین رفتم

-مستانه

و علیرضا به سمت اومد

-چیزی نیست غذا بخوره خوب میشه

کمکم کرد تا سر میز نشستم برام کباب گذاشت. سرم روی تنم سنگینی می کرد و انگار که اون فهمیده باشه سرم را رو شونه اش گذاشت. ذهنم کار نمی کرد لقمه های کوچک کوچک به دهانم می گذاشت و من هربار بهانه ای می گرفتم .

به لقمه ی ششم که رسید نتوانستم. سرم را بلند کردم و نگاه دلسوزانه ی علی و اشکان حالم را گرفت .

بخشیدی گفتم و بلند شدم. با همان حال سرگیجه به حیاط رفتم. روی تاب نشستم و آرزو کردم کاش دنیا انقدر واقعی نبود.

-بهتری

-ممنونم.

اون یکی دوستتون چی شد؟

-داریوش؟ دختر نبود خوشش نیومد رفت.

در دلم گفتم چقدر بی پروا..

-شما مردا

- ما مردا هم آدمیم.... تجربه ی تو رو منم داشته پسر عمه ات هم داشته... پس پسر و دختر نداره!

برگ ششم: رجعت

-خیلی رقت انگیز شدم آره

-بهتر بگم نفرت انگیز!هیچ آدمی حوصله ی دیدن غم دیگران نداره

-من که گفتم نیام شمال خودتون برید

-خوب می خواستی بشی بلای جون عمت

-من بلام؟

-آدمی که نتونه مسایل خودش رو خودش حل کنه بلاس! شده تا آخر تابستون هم بمون اینجا اما خوب شو و

برگرد

-کاش مثل کتابا یه گیتار داشتی میرفتیم لب آب می نشستیم، آتش روشن می کردیم و می خوردیم.

-گیتار ندارم... آتش هم تو این گرما اصلا خوب نیست اما موافقم که بریم لب دریا

-چرا داری کمکم می کنی؟

-چون همدردیم... همه ی ما آدما رو یه روزی یک نفر یک جایی جا گذاشته رفته...دلم به حالت می سوزه که تو این سن گرفتار شدی ولی بدون من برخلاف تو خیلی زود جای زخم رو با دخترای رنگارنگ پر کردم....البته به تو توصیه نمی کنم!

رروی ماسه ها نشست من هم نشستم ولی ترجیح دادم بخوابم و سرم را روی زانویش بگذارم .

باد می آمد. موهایم را دسته کرد و انداخت روی شونه ام

-حیف موها ت ماسه ای بشه

این بیت گوش کن که می گه:

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم

-ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

-بلدی ها

-آهنگ بخونیم؟

-چی بخونیم

-بوی جوی مولیان

تا پاسی از شب آهنگ می خونیدیم. اشکان و علیرضا هم به ما ملحق شدند.

شب خوبی بود. هوا سرد شد و مجبور شدیم به سختی آتشی روشن کنیم. با بنزین و چوب تر و....

شاید بعد از هفته ها اولین باری بود که می خندیدم.

موسیقی شفای روح بود انگار و این را حسام می دانست

سیب زمینی خورده شد. گوجه کباب شد. تا صبح بیدار بودیم و کسی نبود بگوید که در این سرما لآقل بروید تو... آفتاب که طلوع کرد برای خواب به خانه برگشتیم اشکان معتقد بود که از انسان به خفاش تغییر شکل داده ایم.

حسام موسیقی درمانی می کرد.

بنا بود که صبح ها برای فرار از فکر آواز بخوانم و صدای فریاد اشکان می امد:

باز صدات انداختی تو گلوت؟

و این می شد مقدمه ی پرتاب هرچه دم دست بود. حتی یک باری هم بشقاب رد و بدل شد که صدای کوکب خانم درآمد و اشاره شد که جهیزیه ی خانم جون خدایامرز است.

و این خانم جون که بود که نقطه ی مبهم بود .

اگر رمقی بود شاید می فهمیدم.

چند هفته ای در شمال سپری کردیم و حسام به عنوان یک مشاور خوب شبانه روز کنارم بود .

اوایل شهریور بود و نزدیک اعلام نتایج کنکور . تهران بودیم و حسام و اشکان و علی هردو خیره ی صفحه ی مانیتور...

سامان برایم انتخاب رشته کرده بود...

بغض در گلویم باز لانه کرد اما قرار بود قوی باشم.

یادم آمد او بود که مرا تشویق کرد که درس بخوانم....

او بود که....

همان انتخاب اولم قبول شده بودم و بماند که فریاد علی بلند شد و عمه و عمو هردو به اتاق حمله کردند و اشکان

هم من رو در آغوش خودش فشرد

عمو قول یک جشن مفصل داد و تنها حسام فهمید چه بر سر دلم آمده است با این خبر...

یادش بخیر ..

سامان: مستانه می زخم لهت می کنم ها... شهرستان زدی که چی بشه؟ پاشو ببینم...

بلند شدم و خودش برایم انتخاب رشته کرد.

-انتخاب اولتم دانشگاه خودم... ما جوادی ها اونجا کاملاً صاحب نفوذیم

بادی به غبغب انداخت و گفت:

می دونی که ماها دو قرن که دکتریم .

ومن می خندیدم . اما الان عزا گرفته بودم.... عزا

عزا عزاست امروز....

خانه غلغله شده بود....

کم چیزی نبود رتبه ی تک رقمی و خانم دکتر شدن در دانشگاه معتبر کشور....

حالا از همه جا زنگ می زدند و این مصیبت وارده را به من تبریک می گفتند.

عمو و عمه برای آخر ماه دنبال تالار یا باغ برای جشن بودند و تنها کسی که درد مرا می فهمید

حسام بود.

درد نیست که کسی از چشمانت درد را بفهمد.

حسام از هتل رسماً به خانه ی ما نقل مکان کرده بود و با علی و اشکان در یک اتاق بود و انگار همه می دانستند

مصاحبت با حسام چقدر به حال من خوب است. حسامی که همسرش بایک نامه به او گفته بود شوق پدر شدن

نداشته باش که تو صاحب نطفه ی درون من نیستی..

ای وای که زندگی درد دارد

و وقتی آن را می فهمی که هزاران سال است که از روز الست گذشته است...

روز اول دانشگاه خواهم خواند:

"بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم"

و امان که شوق دیدار لبریز شده اما جانی نمانده است.

بی تو اما

بی تو اما....

-نمی خوام لباس بخری؟

-عمه عید امسال بهم پیراهن عیدی داد

-از سرلج سامان می خوام بپوشی؟

-حسام

-بریم پیراهن بخیریم؟

-همون می پوشم

-مستانه انتقام بگیر... بگذر تا بره

-اگه نگذری می پوسی و میمونی.

-نمی خواهم خرج اضافه باشم

-بهانه ی بی خود نیار

-تو چه می دونی از دل من.

چشماش پر از غم شد و گفت:

تو چه می دونی از حال من جوجه دیرستانی!

برو تو بالکن یه هوایی بخور و بعد بیا آماده شو که بریم.

این حسام دل شکسته بود و نمی شد با او سر این مسایل شوخی کرد.

شال حریرم را جلوی آینه مرتب کردم و خواستم برای خودم بوسی در آینه بفرستم که متوقف شدم و از خودم پرسیدم:

چشمانت آبی است؟

موهای موج طلایی داری؟

یا فقط یک آدم خیلی معمولی هستی؟

در اتاق زده شد و حسام وارد شد:

چرا جلوی آینه بغ کردی؟

-من خیلی معمولی ام نه؟

حسام خندید و به سمتم آمد:

معمولی بودن عیب نیست

معمولی باش اما زنده باش.

-حسام این پف پفی!!! زشت.... نمی خوام

-معمولی ها مگه حق پوشیدن دامن پف پفی ندارن جوجه محصل؟

نگاهی به او کردم و گفتم:

آخه مگه عروسیمه؟

-خوب بنفش رو بخر

-حسام

دستم به زور گرفت و داخل مغازه کشید پیراهن پوشیدم. یک دامن فنی که هر دختری با پوشیدنش ذوق می کرد و یک یقه ی هفتی تور با گل های ریز و برجسته ی روی لباس. حسام دایم تاکید می کرد:

دخترم چیز دیگه ای نمی خوای؟

و من با خودم می گفتم حسام جان اختلاف سنی فقط دوازده سال است.

-آقا همین میبریم چقدر شد؟

-بهتر نیس بریم جاهای دیگه رو هم؟

-جون مستانه حوصلم نمی کشه. همین خوب آقا چقدر بدم؟

-بذار خودم

-آقا شما ببخشش... چقدر بدم؟

در نهایت تعجب من پول لباس را حساب کرد و هرچقدر غر زدم که این چه کاری بود؟

او فقط خندید.

عمه پیراهن را که دید روی حسام را بوسید و هرکاری کرد پول لباس را بگیرد، نگرفت.

من هم مثل تمام زنان دیگر با یک خرید تمام دردهایم از یادم می رفت و می شدم یک کودک نوپا با یک کفش

سوت سوتکی...

پیرهن تنم بود و برای خودم چرخ می زدم و می خواندم:

-سرمست شد نگارم بنگر به نرگسانش

مستانه شد حدیش پیچیده شد زبانش

که می‌فتد از این سو که می‌فتد از آن سو
 آن کس که مست گردد خود این بود نشانش
 چشمش بلای مستان ما را از او مترسان
 من مستم و نترسم از چوب شحنگانش
 ای عشق الله الله سرمست شد شهنش
 برجه بگیر زلفش درکش در این میانش
 اندیشه‌ای که آید در دل ز یار گوید
 جان بر سرش فشامم پرزر کنم دهانش
 آن روی گلستانش وان بلبل بیانش
 وان شیوه‌هاش یا رب تا با کیست آنش
 این صورتش بهانه‌ست او نور آسمانست
 بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش
 دی را بهار بخشد شب را نهار بخشد
 پس این جهان مرده زنده‌ست از آن جهانش
 و امان از موسیقی درمانی که علاج می‌کرد قلب رنجور را...

پادزهر نیش مار که هیچ

پادزهر تمام دردها بود این موسیقی...

تعداد مهمانها به پنجاه رسید و قرار شد مراسم در یک باغ کوچک برگزار شود .

از صبح با عمه به آرایشگاه رفته بورم و دیگر رمقی نداشتم .

-چه ناز شد ناز گلابتونمون

به آینه نگاه کردم و گفتم:

هرچقدر هم که رنگ بپاشید

شادی به من باز نخواهد گشت

وقتی خودم آنرا پشت در گذاشتم!

شادی طفلی بود که من سر راهش گذاشتم....

یادم آمد حسام گفت:

وقت فکری شدن شعر بخون...

برای همین رو به آرایشگر کردم و گفتم:

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

نقاش صورتم لبخندی زد و عمه سرشانه هایم را بوسید. عمه هم با موهای عسلی جمع کرده بالای سر و یک کت و دامن بی نظیر شده بود.

عمو به دنبالمان آمد چهار نفری به آتلیه رفتیم و عکس انداختیم .

هرچند که دلم گرفت که مادرم نبود، زنی که کنارم بود

پدرم نبود مردی که....

و شاید شعر درمانی بهتر بود...

در باغ همه ی فامیل دور هم بودند و من پر از اضطراب .

هیچ وقت هیچ جشنی برای من برگزار نشده بود .

نگاه های خیره

صحبت های درگوشی

حضور مریم

کیوان

و از همه بدتر مامان و بابا...

چطور راضی شدند که در چنین جشنی بیایند وقتی حتی یک بار هم از زمان عزیمتم زنگ به من نزدند. همه چیز به طرز عجیبی ترسناک بود .

به مامان و بابا که رسیدم، نبود مرتضی پررنگ بود که هیچ کس جز کیوان حاضر نشد که بگوید و گفت:

حوصله نداشت نیومد.

موهای لخت شده ام را کناری زدم و از آنجا دور شدم .

تازگی ها حتی جواب تلفن هایم را هم سرسری می داد.

نفس تنگی گرفته بودم. به حسام و اشکان رسیدم که سرگرم چند دختر بودند. سلامی کردم و ادای احترامی از

حسام دیدم و دستی که بوسیده شد .

-مثل یک فرشته شدی

آستین کوچک پیرهنم را روی سرشانه ام تنظیم کرد و گفت:

برو جوجه محصل... که امشب شبت.

و شب من بود آن شب .

احمد و من آنقدر رقصیدیم که خواننده می گفت:

صاحب مجلس یک لحظه رو صندلیش بشینه تا بدونیم کیه

و همه می خندیدند. اما انگار من گوشم بدهکار نبود.

*رقص که نباشد

نفس نیست

زندگی نیست

موسیقی علاج بود

رقص داروی فراموشی

و خواب علاج*

وقت رسیدن کادوها شد. مامان و بابا چیزی نخریدند و من هم جز این انتظاری نداشتم. بر مریم هم امیدی نبود.

اما عمو و عمه یک سیم کارت و گوشی برایم خریده بودند.

علی یک لب تاب

و اشکان و خانواده اش یک زنجیر طلا.

نوبت حسام بود که بایک جعبه به سمتم آمد. با اشتیاق بازش کردم و نگاهم به مجموعه آلبوم شهرام ناظری افتاد

و دلم رفت برای اینکه این مرد درد را و علاج درد را خوب می دانست .

-رفت از کوچه پایینی بیاره دیگه چرا نیما؟ حسام یه زنگ بهش بزن!

-مستان!

صدای خودش بود نه؟

خودش بود با یک شقیقه ی رگ زده

یک پیراهن مردانه تنش بود. مثل همیشه نفس گیر بود. از نگاه کردن سیر نمی شدم. به سمتم آمد.

-مبارک بره کوچولو

و جعبه ی مخملی را مقابلم گرفت.

-دستبندش پاره شده بود و دادم تعمیر کردن، زنجیر و گوشواره اش رو هم خریدم.

یک قدم به سمتش رفتم. هوایش را نفس کشیدم.

-مگه قول ندادی از دستت درر نیاری

یک قدم دیگر. اکسیژن به ریه هایم بازگشته بود.

-عهد شکستی؟

حالا نزدیک نزدیکش بودم و چشمانم جوشید برای اشک. مثل ماهی هوایش را بلعیدم.

جعبه را به سمتم گرفت و با دست چپش باز کرد .

برق حلقه اش چشمم را زد.

اشک در چشمم خشک شد

و عقبگرد کردم

یک قدم

دو قدم

سه قدم و به جسمی خوردم.

دستی دورم حصار شد.

چشم سامان رگ زد .

سوار ماشین شدم.

برگشتم و او را دیدم که همچنان خیره است .

حسام می خواند:

ای وای اگر صیاد من

غافل شود از حال من

دردم نداند

و من شروع کردم:

دیدم که رسوا شد دلم..

سامان یک قدم آمد

-غرق تمنا شد دلم

قدم دیگر

-دیدم که رسوا شد دلم

قدم سوم باشتاب تر

جعبه از دستش افتاد

و خودش می دوید

اما انگار علیرضا لج کرده بود و پا روی گاز گذاشته بود که سامان در پیچ جاده گم شد.

"آن مرد آمد.."

آن مرد با دلش آمد

آن مرد با دل من آمد

آن مرد زن دار آمد."

-مستانه همیشه باید برم لندن

-بری باز خل می شم

-وقتش وقت گذشتن وقتش

-حسام نرو

خودم لوس کردم و کنارش روی زمین نشستم .

-بچه گربه باید برم .

-نرو

-پنجول نکش

ناز سرش آویزان شدم. مثل پدری این یک ماه لوسم کرده بود. لباسهایش را جمع می کرد و من از ساک بیروون می ریختم.

-مستانه

-نمی دارم بری

-عمه جون

عمه به اتاق علیرضا آمد

-جانم

-نمی ذاره برم

عمه خندید و اتاق را ترک کرد.

-بیا... همه به نفع خانم وتو می کنند

غش غش خندیدم.

-چرا واسه رفتن اشکان از این کارا نکردی؟

-اشکان به من چه؟

-میاام ایران باز

-قول می دی؟

دستی به ته ریشش کشید و یک باره مویی از سبیلش کند و گفت:

سبیل گرو گذاشتم.

سبیلش را میان دستمال پیچاندم. قول داده بود که بیاید. در فرودگاه یک جمله گفت:

مستانه...

یادت باشه هیچ آدمی نیاید که بمونه

همه ی آدمآ رفتنی اند

همیشه طوری زندگی کن که این واقعیت از یادت نره...

حالا هم وقت رجعت من رسیده.

بوسه ای به پیشانی ام زد و آغوشی که پدر کوچکم برایم باز کرد .

درگوشش گفتم:

دلم برآت تنگ میشه بابا کوچولوم.

ارمغان دوستی حسام و من حال خوب من بود .

هرچند که موسیقی لازم بودم.

یک ماه بود که رفته بود...

حالا به نبودن ها عادت کرده بودم.

می دانستم هرکسی می آید

نقشش را بازی می کند و می رود...

حسام حتی اگر بازهم نگردد ممنونش بودم و خودم روزی به او سر خواهم زد.

-باز که رفتی تو خلسه،محمد تو یک چیز بهش بگو

محمد:یه چی

نگاهی به دختر برنزه ی روبرویم کردم با آن موهای رنگ شده ی شرابی!

-نازی یه لحظه بذار به حال خودم باشم

-می گم استاد نمیاد بیاید بریم بیرون

محمد:این کامیاب گور به گور شده کجا موند

نازی:رفته دختر بازی

محمد:حتما!

برگ هفتم: همسایه

-بذار یک زنگ بهش بزنم . اه شارژ ندارم

میدانستم که پول این پسرک سیه چرده از پارو بالا نمی رود و بر خلاف او کامیار دراز و لاغر سفید رو هر روز بایک ماشین می آمد.

نه که پرایدش بشود وانت

فراری اش می شد بنز

بنزش می شد پورشه

پورشه اش می شد هیوندای .

البته معتقد بود که هیوندای شاسی بلندش بسیار ساده و مناسب دانشگاه بود و من پیش از او فکر می کردم
تویوتای سامان خیلی گران است اما الان.....

-سلام! سلام! خواب موندم! گفتن تشکیل نمیشه؟ چقدر دویدم . اه لعنتی!

نفس زنان روی صندلی نشست و پاهایش را دراز کرد .

نازی: بریم بیرون کامی؟

استاد که نمیدانست کلاس ساعت بعد رو هم بیچونم.

محمد: من موافقم

کامیار: منم حوصله ی درس ندارم.

نازی: مستانه؟

-بریم

همه سوار شاسی بلند مشکی کامیار شدیم .

محمد: خوب شد اون کوتوله ماشینا رو نیاوردی و گرنه مجبور بودیم دنبالت بدویم

کامیار: راست می گی باید پورشه ام شاسی بلند کنم.

نازی: مفت خور بی درد.

محمد: داداش می گم یک آهنگ تو ماشینت بذاری بد نشه ها.

-بدم میاد... رو اعصابم نرو محمد ...

نازی: باز موتور بی اعصاب بازیت روشن شد.

-نازی بفهم چی از دهنتم در میاد ها

محمد: یا خدا امروز از اون روزاش

-تو هم اگر دیشب مثل من برو دیگه لعنتی... شتر سوار نمیشنوی

شیشه ی ماشین را پایین داد و فریاد زد

-ببند گاله رو یابو

محمد برگشت و گفت:

امروز از اون روزاش

-بامن بودی کره خر بابات...

ماشین را کناری زد و خواست پیاده شود که محمد دستش را گرفت:

داداش دختر باهامون بعدا

او نگاهی به من ترسیده کرد و گفت:

باشه!

شاید کامیار شوهر مریم می دانست من از داد می ترسم

اما کامیار دوستم نمی دانست و حق داشت که نداند.

به هر زحمتی که بود خودم را آرام کردم و مسخره بازی های محمد حواسم را پرت کرد .

به درکه رفتیم و وارد یک کافه رستوران کنار رودخانه شدیم.

املت و چای صبحانه شد .

نازی:یک بازی بکنیم حقیقت یا شجاعت...

کامیار:مزخرف

-من موافقم

محمد: چه عجب صدات در اومد. منم موافقم. خوش اعصاب شما هم حرف نزن.

-محمد میزنم با دیوار یکی بشی ها

-بس دیگه کامیار...

بطری آب معدنی بارها چرخید و کامیار هربار حقیقت انتخاب کرد

دختری را دوست داشت.

رنگ موی نازی روی اعصابش است.

از مادرش بیزار است

و محمد یک بار گاز شد

یک بار کلاغ...

نوبت به من رسید محمد پرسید:

کسی رو دوست داری؟

-دوست داشتن برای حس من خیلی کم

نازی دستاش رو محکم به هم کویید و وای گفت. کامیار بطری را پرت کرد و گفت:

جمع کن این بازی مسخره رو

نازی: تازه به جاهای خوب رسیده بودیم که.

کامیار لیوان یک بار مصرف را سمت نازی پرتاب کرد و گفت:

می فهمید اعصاب ندارم یعنی چی؟

نم داره با شوهرش برمی کرده ایران.

بابام دیشب سگ مست بود...

می فهمید؟

می دونی سگ مستی یعنی چی؟

-خوب ببخشید

و دوباره لرز بود که بر من غلبه کرد.

کامیار به پشتی تکیه ای داد و پاهایش را دراز کرد .

-مستانه تکیه بده مردی از بس قوز کردی

از ترس خودم را به عقب کشیدم و در دلم گفتم این مرد امروز با هیچ کس شوخی ندارد.

همه می دانستیم مادر و پدرش طلاق گرفته بودند. پدرش هنوز همسرش را دوست داشت.

سکوت بر جمع غالب شد.

محمد: یک دختر است تو محلمون اسمش عاطفه است. هم سنیم. امسال کنکور قبول نشد. داره بازم می خونه..

یعنی چیزه...

نازی: تا آخرش رفتم ... دوشش داری و چیزی نگفتی.... نوبت من ... یکی تو دانشگاه هست نگاه خیره اش روم

همیشه... دوشش ندارم ولی....

-مستانه تو بگو اون مرتیکه ی خوش شانسیه که به نظرم گه زده به زندگیت؟

-کامیار درست صحبت کن... از یک خانواده ی سرشناس....

و تمام ماجرا به ثانیه ای تعریف شد و عجیب آنکه کامیار باز داد زد:

چایی از یخچال در اومده.... هوی اقا بیا داغش کن.

-طلبکاری ها

-پولش می دم.

-آدمای برده ی تو نیستن جناب آقای ورکانا (varkana)

-محمد کفری ترم نکن... می فهمی.

اخمی که گره خورد. دست به سینه نشست .

کامیار بیچاره!

تا شب کنار هم بودیم و کامیار هر کدامان را دم خانه رساند.

درد، نقطه ی مشترک هر چهار تایمان بود .

محمد دردش درد بی پولی.

کامیار درد پدرش را شریک بود.

نازی دردش بی دردی بود

و من دردم درد بی کسی بود....

ما بودیم و ما ...

یک ترم با هم بودیم و تصمیم گرفتیم که باز هم باهم...

-یار دبستانی من

با من و همراه منی

چوب الف بر سرما...

-کامیار بخون دیگه

-محمد

نازی: ولش کنید بچه ها خودمون بخونیم.

-من می گم یه چیز دیگه بخونیم

کامیار: چی؟

محمد: خاطرات شمال محال یادم بره

-محمد

-مستانه داریم میریم شمال خوب

نازی: کامیار آهنگ بذار بابا

کامیار: اعصاب آهنگ ندارم

محمد: آدم سوار پورشه اونم شاسی بلند یک میلیاردی بشه اونم بدون آهنگ واقعا بی کلاسی! چاره ای نیست خودم مجبورم بخونم:

اگه یادش بره که وعده با من داره

من و نازی گوشهامون رو سریع گرفتیم و کامیار محکم به کله ی محمد زد .

-بیا نازی با گوشی من آهنگ گوش کنیم .

-گوشی تو چیه؟ جدید خریدم نگاه تمام صفحه لمسی!

-مبارک

تا آخر مسیر جاده آهنگ گوش دادیم هرچند که گوشی نازی شارژ تمام کرد و گوشی من جایگزین شد .

-رسیدیم عمه ... علیرضا کی راه می افته؟

عمه: چهارشنبه شب.

-باشه عمه من برم کامیار ساک من رو برد تو... سلام مش رحیم

-سلام خانم.

-کوکب کجاست؟

-تو آشپزخونه است.

کوکب رادیدم و بوسیدم. عجیب آنکه صمیمی تر شده بود .

به طبقه ی بالا رفتم. یاد حسام بخیر!

دلم برایش تنگ بود. شب برایش در فیس بوک پیام می گذارم .

در کمد را باز کردم و خواندم:

یک امشب شب عشق

همین امشب داریم

چرا قصه ی درد و واسه فردا نذاریم.

صدای در آمد.

-بله..

صدای برزخی کامیار آمد:

صدات انداختی تو سرت به درک

پرده رو بکش بعد لباس عوض کن!

به خودم نگاه کردم و بعد به پرده...

هیچ چیز تنم نبود. سریع جیغ کشیدم و خودم را پشت در قایم کردم و کامیار هم از پشت در لگد یا مشتتیا حواله در کرد .

از پشت در کمد دستم دراز کردم و لباس روی زمین را برداشتم و پوشیدم که در باز شد .

صورت نازی بود که سرخ از خنده بود. در را بست و به سمت حمله کرد:

جووون

-نازی

جیغ کشیدم و فرار کردم که کامیار با چهره ی برزخی در را باز کرد. در بد وضعیتتیا بودیم. نازی من را بین در کمد و دیوار گیر انداخته بود .

-اینجا چه خبر؟

-کامیار شوخی می کردیم

-غلط کردید که از این شوخی ها می کنید .

محمد سریع خودش را به بالا رساند و گفت:چی شده باز آب روغن قاطی کردی؟

-بکش اون پرده رو محمد

محمد به سمت پرده رفت. کامیار به سمت نازی رفت و دستش را کشید و از من دور کرد .

-برو بیرون ... تو هم برو بیرون محمد.

من از ترس میخ دیوار بودم. دستش به دو طرف من با فاصله چسبید و هر آن نزدیک بود از حال بروم.

-خدا رو شکر کن که نازی از تو حیاط دید تو رو و به ما گفت اون سمتتیا نیایم .

خدا رو شکر کن که این آدم هم که داشتتیا باهاش شوخی مثبت هجده می کردی نازی بوده .

نفس عمیق کشید و از من دور شد. از روی دیوار سرخوردم پایین .

ترسیده بودم

ترس با من غریبه نبود.

صدای داد کامیار سر نازی بلند شد.

تا شب از ابهت کامیار کسی حرف نزد. تا آنکه محمد مثل همیشه میانجی شد .

آهنگی گذاشت و مرا بلند کرد.

-هوی محمد هرز نره دستات

محمد برو بابایی گفت و شروع کردیم با آهنگ موشولینای ساسی مانکن رقصیدیم.

-کره خر فاصله ات حفظ کن

نازی هم به ما اضافه شده بود.

-نمیشنوی محمد می گم دستت نذار پشت کمر مستاته؟

-ناراحتی بیا خودت باهات برقص

بی توجه به او می رقصیدیم .

تا که بلند شد و دست من رو گرفت و از محمد دور کرد و گفت حالا قرت بده .

مثل یک اسیر که دستش بند است می رقصیدم و خودش هم خنده اش گرفته بود ولی سعی می کرد نخندد.

پنجشنبه صبح علی آمد و به ما پیوست. از همان ابتدا که چشمش به نازی افتاد همه ی برنامه هایش حول محور

نازی می گشت.

-مستانه اینجا نشستی؟

-دلم گرفته

-هنوز...

-بگذر علیرضا، بچه ها خوابیدن؟

-نازی خوابیده

-پررنگ شده یک روزه؟

-نه! ولی رنگ داره شاید آبی کمرنگ

-آبی چون بوی آرامش می ده؟

-چون بوی دریا می ده و پاکی!

اما پررنگ همیشه تا وقتی درس پس نده... می دونی که؟

-می فهمم و می دونم.

-فکر کنم برم تو بهتره تا راحت باشی

-برو شبت بخیر!

روی شن ها دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم و بلند خواندم:

هرشب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک

توهم ای خوشه ی مهتاب پر از پروینی!

ماه من کجایی؟

کنارش خوشی؟

چشم های آبی تو و اون باهم...

-مریضی؟

بالاسرم ایستاده بود و یک دستش در جیبش بود و به من نگاه می کرد.

-بلند شو میریم تو

-من کارمند بابات نیستم .

-نگفتم هستی پاشو سرد

-میام برو

-پس میشینم باهم می ریم

-باشه

-کنارم نشست .

-یک آهنگی هست خیلی دوستش دارم

-تو مگه آهنگ هم گوش می دی؟

-نه خیلی ولی تازگی ها چرا یکی رو دانلود کردم

-چیه؟

یه آهنگی که تو همیشه وقتی خیلی حواست نیست و مشغول جمع کردن وسایلت هستی می خونی.

-چی هست؟

و شروع کرد:

هر کی دیدم یاری داره

من ندارم

شب که میشه خانه ای روشن ندارم

برم پیش خدا دادی برآرم

من هم شروع کردم:

من از کی کمترم یاری ندارم

ای خدا من که دل از آهن ندارم

دیگه در شهر شما کاری ندارم.

صدای نازی هم آمد:

بستم دگر بار سفر

می رم به یک شهر دگر

محمد: آخه من قربون اون صورت خوشگلت برم...

-خرابش کردی

محمد: خوب شما راحت باشید... اوا این هاپو هم که هست.

که کامیار نیم خیز شد و نازی کنارم دراز کشید. و سرش را روی شکمم گذاشت و گفت:

عزیز خاله لگد می زنه

که کامیار هوار شد سرش .

نازی هم سریع سرش را کشید کنار .

محمد هم طرف دیگر من دراز کشید که کامیار گفت:

مستانه پاشو

-چرا؟

بازهم بالاسرم ایستاده بود.

-نمی شنوی بلند شو

-من کارگر کارخونه ی بابات نیستم.

دستم را گرفت و بلندم کرد و گفت:

حرف گوش کن.

وقتی خودش نشست و بعد سر من را روی پای خودش گذاشت و با نوک انگشتانش میان سرم خط های کج و معوج می کشید و چند باری گفتم نکن اما او گوشش بدهکار نبود که مست خوابم کرد. صبح که بیدار شدم روی تختم بودم .

صدای جیغ از پایین می آمد. با خودم گفتم کامیار باز به جون کی افتاده.

پایین رفتم و کامیار را دیدم که افتاده دنبال محمد و او هم جیغ زنونه می کشید و می گفت:

ایهاالناس کمک... طلاق.من طلاق می خوام.

من را که دید پناهش شدم و تمام تلاشش را کرد که پشت من نحیف آن هیکل را پنهان کند .

-مستانه بیا اینور تا ...رفتی پشت مستانه ...

علیرضا:بابا کامی جان شما هم بی خیال شو ... به فکر بچه ها نیستی به فکر حنجره ات کن

کامیار نگاهی به علی کرد و به حرمت بزرگیش با انگشت اشاره تهدیدی کرد و رویش را برگرداند .

-باز چی کار کردی

-مهرم گذاشتم اجرا

-جدی چی کار کردی؟

-جوراباش بو میداد انداختم دور

و من لبخندی زدم و گفتم:

پس می کشتت.. می دونی که چقدر سر جوراب حساس!

-چقدر؟ یعنی زنش نشم؟

سر میز نشستیم و نازی با قیافه ای ژولیده به ما پیوست .

کامیار-خوب این روز آخری بریم بازار؟

-مستانه رب انار. من رب انار می خوام

-نشیدی کامی چی گفت؟ رفت و آمدها باید باهم باشه...

-برو بابا

دست من رو کشید و با خودش به آنطرف بازار برد. مشغول خریدن بودیم که صدای علیرضا آمد:

خانما تنها تنها

نگاهی به او کردم و گفتم:

بفرما...

جای خودم را به علی دادم و کم کم از آن دو فاصله گرفتم

برای خودم شروع به قدم زدن کردم و فکر رفت آنجایی که نباید می رفت .

سامان

در بازار می گشتم که کامیار زنگ زد:

کجایی؟ چرا پیدات نیست؟

-کجا یید شما؟

ما دم دریم می خواهیم بریم ناهار بخوریم

-اومدم.

*همه چیز بازگشت دارد

مثل بازگشتن من به خانه

مثل بازگشتن من به تهران

و مثل

بازگشتن من به تو*....

-کامیار به طوری بچین وسایل که نازی مجبور شه با علی برگرد

نگاهی به من کرد و گفت:

چرا

-یعنی انقدر دوزاریت کج

-لازم نکرده

-اصلا به توجه... من و محمد موافقیم و تو هم حق دخالت نداری

-شاید نازی نخواد مستانه

-خوب بذار موقعیت جور کنیم ببینیم می خواد یا نمی خواد

باشه ای گفت و وسایل را داخل ماشین چید .

طبق برنامه ریزی نازی و علی با هم برگشتند و ما سه تا با هم.

-محمد بشین تو ماشین تا ساک و وسایل مستانه رو ببرم بالا.

-چشم آقامون

لبخندی زدم و گفتم:

از دست تو محمد.

وارد آسانسور شدیم که گفت:

سفر خوبی بود ...

همسفر خوبی هستی...

آسانسور ایستاد اما کامیار انگار دلش نمی خواست بیرون بیاید. با هزار اما و اگر با من تا درخانه آمد و در که با کلید من باز شد، او ایستاد تا من داخل بروم. هر چند که حس می کردم تا ده دقیقه بعد از بستن در هم پشت در ایستاده است .

علی امسال شادتر از سال قبل است و من روز به روز غمگین تر...

حسام تاکید دارد که در سال جدید سازی را شروع کنم و من تاکید دارم که دل دلی می خواهد ساز زدن....

او می خندید و می گفت :

دل دلی خوردنی است؟

و من می گفتم: بیا ایران... دلم تنگته

یاد سال تحویل سال گذشته بخیر که من بودم و نگارم

اما امسال *زمن نگارم عزیزم خبر ندارد*

نگار من امسال دستش را دور دیگری حلقه می کند....برایش دستبند می خرد....

سال تحویل را امسال باید خواب بود تا شاید تتهایی سال نو امسال از یادم برود و خوب گفته اند خواب علاج همه

دردهاست.

مرگ هم از جنس خواب است که علاج می کند و تسکین می بخشد.

عید را به هر رنجی بود سپری کردم. حسام یک هفته ای مهمانمان شد و دایم به نوک دماغم می زد و می گفت:

-دیدى که آمدم.... دیدى سبیل گذاشتم.

برای عید دیدنی به خانه ی مامان و بابا هم رفتیم و خبر نامزدی کیوان و کتایون رسید. هر دو با یک خانواده وصلت کرده بودند . یک خانواده ی اصیل و پولدار و بماند که خاله پوران طوری از مبل و صندلی خانه تعریف

کرد که من گمان کردم شاید کتایون و کیوان با وسایل خانه ازدواج کرده اند.

خانه ی دایی نرفتم تا مبادا داغ دل تازه شود و چقدر گله کرد و من گفتم:

دایی فرصت دیدار نیست اما دلم پیش شماست.

و در دلم اضافه کردم و دلم پیش دوست خانوادگیتان است.

زهره هم داشت با رامین وصلت میکرد و برای ازدواجش ذوق داشت و هرچقدر گفتم بگذار بعد از کنکور امسال ... گوشش با من نبود.

*امسال عید

من تحویل گرفتم سال جدید را

ولی

سال جدید مرا تحویل نگرفت*.

محمد به تبریز رفته بود

نازی شمال بود و کامیار هم کیش.

علیرضا هم بی تابى دورى نازى را مى کرد

رابطه ای محکم میانشان شکل گرفته بود و علیرضا می گفت:

فکر نمی کردم دوباره بتونم....

حسام دلداریش می داد و به او راه و رسم را یاد می داد.

سیزده را به در کردم و حسام را راهی شهرش!

باز هم قول گرفتم که بیاید

و قرار شد که بیاید!

روزها آمد شبها طی شد

به کنارم نمودی

بین آخر ای ستمگر

جون به لبهام رسوندی

زمان لعنتی خیلی زود می گذرد و من نفهمیدم از سیزده به در و لحظه ی بدرقه ی حسام چگونه تا خرداد گذراندم.

روز پایان امتحانات ترم بود و خداحافظی باید می کردیم

یار دبستانی هم شده بودیم مگر نه؟

کامیار به همراه پدرش باید به بلاد کفر می رفت و به قول محمد اگر نمی رفت پدر شیطون می شد.

محمد: بریم بیرون آق کامیار غذا بهمون بده شاید اونوقت گذاشتم بوسه ی خداحافظی کنی من!

-صدسال تو رو نمی بوسم ولی ناهار مهمون من!

-مستانه ماهی بخوریم؟

-من فقط قزل دوست دارم نازی

کامیار: برگ بگیرم برات؟ ولی باید کامل بخوری ها! نصف ول کنی غذات من می دونم و تو

محمد: هوی یابو... مستانه کارگر بابات نیست ها

کامیار: می دونم که نیست. من کی به غذا خوردن کارگرای بابام اهمیت دادم؟

نازی: چه عجب شما یک روز صدات ننداختی تو کله ات.

روی میز ضرب گرفت و گفت:

دارم میرم سه ماه از دست بد اخلاقی هام راحتید!

نازی: عزیزم! دلم تنگ شد همین الان.

محمد: اگر قول بدی برام اتاق جدا تو هتل بگیری و هی شبا نیای پشت در باهات میام آمریکا.

کامیار ضربه ی محکمی به کله ی محمد زد و گفت:

دختر تو جمع نمی فهمی؟

محمد ادای گریه در آورد و گفت:

باز دختر تر گل ورگل دیدی من رو که به پات سوختم و ساختم یادت رفت.

-مردم از خنده

کامیار پوف کلافه ای کشید و سفارش غذا داد .

تا نصف غذا خوردم و دست کشیدم که صدای کامیار آمد:

مستانه می خوری یا...

-سیر

با عصبانیت همیشگی گفت:

می خوری و گرنه تا وقتی تمام نشده از اینجا نمی ریم .

محمد: مستانه بخور تا سگ نشده باز.

نازی: مستی بخور... بخور

کامیار: اسمش مستانه است.

به زور لقمه های باقیمانده را فرودادم.

لیوان دوغ را به سمتم گرفت و تا ته خوردم .

نازی با دلسوزی نگاهم می کرد و محمد هم ریز ریز می خندید .

غذا که تمام شد تا شب برای خودمان گشتیم. کامیار محمدا رساند و بعد نازی و در آخر من را رساند .

-مستانه مراقبت کن... نیام بینم لاغرتر شدی ها

-به تو هم خوش بگذره ممنون که رسوندیم .

خواستم که پیاده شوم که سریع دستم را گرفت و گفت:

کجا....

با تعجب نگاهش کردم. دستانش قاب صورتم شد و صورتش را به سمتم آورد و گردنش را خم کرد و لبانش را

به پیشانی ام چسباند. طولانی و عمیق!

مستاصل مانده بودم که چه کنم و یا حتی این بوسه چه معنایی می دهد؟

ترجیح دادم آن را یک بوسه ی دوستانه تعبیر کنم .

از من جدا شد و من بی آنکه به چشمانش نگاه کنم از ماشین بیرون پریدم. بهتر بود این خاطره هیچ وقت در

ذهنم نماند.

- عمه بلد نیستم

- یاد بگیر

-سخته ...

-بیا بینم بچه پررو

-عمه حالا شوهر من کوفته تبریزی نخوره میمیره

تلفن زنگ خورد .

عمه:علی جواب بده

-عمه نمی تونم. ثبات نداره

علی:مستان یه لحظه میری؟

-چیه غریبه ام

-برو خواهش می کنم.

دلهره به جانم افتاده بود و بی دلیل قلبم محکم می زد .

اتفاقی افتاده بود و مطمئن شدم وقتی عمه محکم بر سرش کوبید و علیرضا هبسی گفت.

تحمل نکردم و به آشپزخانه رفتم:

چیزی شده؟

-مستانه عمه یکی از بچه ها خودکشی کرده باید بریم بیمارستان

زانو هام می لرزید

تاب ایستادن نداشتم.

گفتم:

کیه؟

-مستانه عمه چرا حرف نمی زنی....پرستار.... علی نمی تونه رو پاش وایسته... احمد خاله کمک کن!

احمد:مستانه ... خاله چشماش باز...

عمه: مستانه عمه به هوشی..... عمه جان یک چیزی بگو.... جون به سرم کردی..... مستانه

عمه تکونم میداد.... محکم....

عمه: دکتر به دادم برس.. برادرزاده ام از دست رفت .

-بیدار شدی عمه؟

نگاهش کردم عمه بود .

-مستانه عمو حرف بزن!

عمو بود .

-دکتر چرا حرف نمی زنه چی شده؟

-به خاطر شوک وارده اس... شوک کمی نبوده...ببریدش پیش یک روانشناس... یک آرامبخش دیگه تزریق می

کنم که بخوابه.

از خواب بیدار میشدم و خلسه دورم رو می گرفت. صداها رو میشنیدم ولی مفهومشون رو درک نمی کردم.

-بله سرخاک بردیمش... صورت میت رو دید ولی همینی که میبینید. روی تخت دراز کشیده به اطراف گنگ نگاه

می کنه.... می ترسم زخم بستر بگیره!

-با میت رابطه خوبی داشت؟

-راستش چی بگم... این بدبخت وقتی یک سالش بوده معلوم نیست چطوری میفته تو آب... خانم جون مادر من وقتی میبینه میره سمت آب که نجاتش بده ولی خود خانم جون هم پیرزن بوده و ناراحتی قلبی داشته... میره و مستانه رو از آب میاره بیرون... این بچه سالم از آب میاد بیرون ولی تازه بدبختی هاش شروع میشه... خانم جون همون شب قلبش می ایسته... جالبیش به این که مستانه هم کنارش خوابیده بوده تا صبح و اصلا نفهمیده که پیرزن مرده. پدر مستانه هم که مادرش روی سرش می داشته به خاطر اینکه زنش حواسش به مستانه نبوده قصد طلاق می کند و یک سال از هم جدا زندگی می کنند تا معلوم میشه تو این یک سال برادر من یک خانمی صیغه کرده و خیلی هم بهش بد نمی گذره و در واقع خانم جون رو بهونه کرده تا...

زن داداش من هم این طفل معصوم رو مقصر می دونه... تازه خانم دوم برادرم مدعی بود که حامله است. مکفاتی بود. مادر مستانه هم از مراقبت مستانه سلب مسوولیت کرد و موند این دختر بیچاره و خبر رسید که زن داداش من خواستگار داره و طلاق می خواهد. خواستگار محترم هم اعلام کرده بودند مستانه بدشگون و بهتره با اونا زندگی نکنه... آخر سر هم با ریش سفیدی بزرگا و وصیت خانم جون که ویلای شمال رو به نام مستانه کرده بود مادر و پدر مستانه راضی شدند که دوباره آشتی کنند. ولی ای کاش نمی کردند که روزی نبود که این دختر...

-حال روحیش چطور بود؟ قبلا گفته بودید که کسی رو دوست داشت بعد اون چی کار کرد؟

-خیلی قوی بود. یک بار هم اشک به چشمش ندیدم.

-پس مساله این خانم... این دختر بیچاره انقدر سختی کشیده که حال امروزش هم از سرش زیاده... خانم کی می گه گریه کردن بد... گریه یک روش تخلیه است... من تمام تلاشم را می کنم ولی بعید می دونم بهبودی حاصل شه تا خودش نخواد.

گریه های زیادی رفت و آمد می کردند. در اتاق من دایم باز و بسته می شد. عمه بالا سرم می نشست و آواز می خواند. گوشی تلفن کنار گوشم می آمد. اما هیچ صدایی...

خلا...

و هیچ

نازی آمد اشک ریخت و رفت.

کامیار آمد. ساکش دستش بود و آمد. دو دستش را دو طرف صورتم گذاشته بود و دایم می گفت:

مجبورم نکن... بلند شو... حرف بزن... نمی گم بهش حتی اگه تا ابد همینجوری بمونی .

صورتم غرق بوسه شد و رفت.

تلویزیون مقابل رویم پخش می شد.

علیرضا: برای چی بهش گفتی؟

عمه: تو نمی بینی حالش... به زور سرم و سوپ زنده است... برام مهم این که خوب بشه

-نمیشه مادر من.... نمیشه... بیا آمد.

هنوز هم برایم سوال بود که منظور آنها از این همه اصوات چه بود.

-مستان مستانه ی من....

مستانه ی من

صدا آشنا بود و بوی عطر اشنا تر وقتی مقابلم چهار زانو نشست. دستی به صورتم کشید.

چشمانم محو او شد

-جان دلم

دستم را گرفت:

-بگو دردت به جونم.

دستش به موهایم کشیده شد:

چشمات باهام غریبی می کنه؟

با من؟ سامانت؟

و قطره اشکی بود که چشمش چکید و خطی را روی صورتش ایجاد کرد. دستم دراز شد و رد اشک را لمس کرد

زبری صورتش

ته ریش

و چشمهای آبی پر از اشکش

گرمی دستی روی دستم نشست

یک بوسه بر دستم نشست.

مرتضی رفت

بوسه ی دوم نشست

برادرم رفت.

بوسه ی سوم

خودکشی

بوسه چهارم

جنازه اش روی تخت بود

علت مرگ خودکشی بود

ناگهان جهیدم که بلند شوم تا بروم که پاهایم یاری ایستادن نکرد و با زانو خوردم زمین .

سامان خیز کوچکی برداشت و در آغوشش پناهم داد. دستی به موهایم کشید .

چشمم جوشید.

مرتضی رفت .

برادرم رفت...

لقمه های یواشکی...

رسوندن های یواشکی....

سینه سپرکردنای نوجوونیش....

بغل ها و بوسه های برادرانه اش وقت کتک خوردن....

بی انصاف رفتی....

داداش

داداش

من بی پناه شدم

بی کس تر از همیشه

این رسمش نبود

و صدایی که از ته چاه در می آمد:

مرتضی رفت ...

-هیش خانومم هیش!

-س...ا...م...ا...ن

-جونم عزیزم

-بابا اگه من زد کی جلوش بگیره؟

اگه

اگه از خونه بیرونم کرد کی با هام تا صبح بیدار میمونه جلوی در؟

پول تو جیبی هاش کی قایمکی نصف می کنه و می گه:

بابا گفت پونصد مال من پونصد مال تو..

بی من رفت

چرا رفت

چرا نفهمیدم

چرا رفت

ضجه می زدم اما چه سود....

شاید ساعتها گذشت

آرام نشدم که نشدم...

اما جانی برای گریه نبود.

-آروم شدی عزیزم؟

و مرا از خودش جدا کرد و نگاهم کرد

-خوبی؟

دستی به صورتم کشید .

دستهای زبر مردانه اش شفای عاجل بود انگار.

-مستان! دل ریش نکن... بسه....

بین بعد یک سال و چند ماه اومدم. من بی لیاقت برگشتم .

با کمک سامان روی مبل نشستم و سامان به پیراهن خونیش نگاه کرد و گفت:

این همه خون ...

نگاهی به دست من کرد و گفت:

اوه اوه سرمت از دستت در اومده ...

دستم را گرفت و جای سرم را بوسه باران کرد .

عمه لباس نویی برایش آورد و بعد با همان چشمان سرخ از گریه اش صورتم را بوسه باران کرد .

او هم روزهای سختی را گذرانده بود .

روی مبل نشسته بودیم. در سالن خبری نبود. سامان دستش دورم حلقه بود و چشمانش بسته بود.

-دلم برات یک ذره شده بود.

من ذره ذره اشک می ریختم .

-بهبتره دیگه برم ... کمکت می کنم بری بخوابی...

نگاه ترسیده ام را دید. فردا با هم میریم بیرون. باشه؟

ترسیده بودم ولی او اطمینان خاطر داشت. بدون پرسیدن نظرم دست زیر پاهایم انداخت و از روی زمین بلندم

کرد .

ضربان قلبم دیوانه شده بود.

روی تخت من پر از دلهره ی رفتن سامان را جا گذاشت و رفت .

تا صبح از غم نبود مرتضی و استرس رفتن دوباره ی سامان چشم روی هم نگذاشتم .

صدای حق هقم رو میون بالش و پتو ساکت کرده بودم .

انگار بعد از سالها

اشک هام فرصت قدرت نمایی داشتند تا نشون بدهند چقدر مسکن دردند .

-مستانه عمه بیداری؟

-بیدارم

-عمه لباسات عوض کن و بیا ... دوستات اومدن.

لباس هام تغییر دادم و مشکی جایگزین کردم. این چند هفته چی به من گذشت که حتی پیراهنم رو هم نمی
تونستم تغییر بدم .

راه رفتن بعد از سه هفته ...

سخت بود. عمه بازویم را گرفت و کمک کرد آهسته آهسته راه برم.

نازی با دیدنم شتاب کرد و گفت:

الهی قربونت برم.

در آغوشش فشرده شدم و رهایم کرد. نزدیک بود سقوط کنم که صدای کامیار عجله کرد و فریاد زد:

ولش نکن

دیر گفت و اما خودش زود آمد. زانوهایم خم شد و قبل از سقوط دستگیر شد .

نازی شوک شد .

محمد ایستاد .

و کامیار دستگیر شد و مرا به سینه اش تکیه داد. ضربان قلبش کج و معوج می زد .

کامیار: بیا قربونت برم...

لحن لطیفش بوی دل می داد.

با کمک کامیار نشستم .

عمه صبحانه آورد. بچه ها می خوردن ولی من ...

-بگیر

-میل ندارم کامیار

محمد:بخور چشم پف پفی... بخور تا باز جون واسه پف کردن چشمت داشته باشی.

لقمه ی کامیار تا نزدیک دهانم رفت

و جذبه ی چشمش که به من افتاد دهانم باز شد...

و در دلم خواندم

ای وای اگر صیاد من....

غافل شود از حال من....

انگار کوتاه آمد و سرم را روی شانه اش گذاشت و من بی جان را به خواب دعوت کرد .

-عزیز دل...پا نمیشی ...

خودش بود و انگار آن همه اضطراب دود شد رفت هوا....

-بالاخره بیدار شد

بوسه ای روی موهایم نشست .

-بلند تر شدن ها... موهات می گم بره.... تابستون باید بچینمشون!

موهام رو دسته کرد و نفس عمیق کشید.

خیره نگاهش کردم... انگار تشنه بودم و تازه به آب رسیده بودم.

-می خوام برات یه قصه بگم. قصه ی یک مرد احمق.

یادت میاد اولین بار کجا دیدمت نفس؟

خونه ی داییت... با لباسای مدرسه...ناهار لازانیا بود و تو گرسنه ی گرسنه بودی! مثل پسرها لپات پر می کردی و

بعدش سالاد می گذاشتی تو دهننت. سیر که شدی قری به گردنت دادی و گفتی ممنون

و برعکس همه ی دخترا سعی نکردی توجه من جلب کنی!

و من نفهمیدم که گرفتار تاب موهای لخت و بلندت شدم یا صورت معصوم و معمولیت

اونروز روز عجیبی بود. اکسیژن تو هوا فراوون بود... اما من خنگ نفهمیدم ...

بار دوم که دیدمت مریضم شدی و سرت باید یک بخیه ی کوچک می خورد و خودم دکترت بودم اما دست و

دلم می لرزید واسه یک بخیه ی ساده.

بار سوم پیراهن نارنجی خوشگل تنت بود و چشم همه دنبال تنت! غیرتم گل کرد و با خودم گفتم این بچه

مراقب ندارد و من باید چهار چشمی بشم مراقب سرکار خانم! اما ساده بودم که فکر کردم این حس تعصب و

غیرت یک حس معمولی!دیگه کم کم دور که می افتادم ازت، نفس کم می آوردم و با خودم توجیه می کردم و

می گفتم نگرانشم.... جز جدایی ناپذیر زندگیم شده بودی... می شنوی یادت که شبانه روز خونتون بودم و مادرم

برای خبر گرفتن از من به تو زنگ می زد؟

بره کوچولوم داشت بزرگ می شد و من نگران تازه واردها بودم. وقتی که اومدم واسه انتخاب رشته ات دلم می

خواست خفه ات کنم... آخه شهرستان تو عقل تو کله ات بود؟

اونموقع اولین تلنگر رو خوردم....

متعجب بودم که چرا برام مهم که پیشم باشی .

تا اینکه...

دست سامان مشت شد و من روی تخت نشستم

-تا اینکه خبر رسید فرزانه تو این سفر آخری که با دوست پسرش رفته آلمان ...

از جایش بلند شد

دست در موهایش کشید و چشمانش رگ زد.

-خانم .. آبرو حیثیت ما رو به چوب حراج گذاشته... مامان وقتی شنید شروع کرد به خود زنی... حال خاله هم تعریفی نداشت. سپهر قصد کشتن فرزانه کرده بود و من احمق فکر می کردم زودتر از خانه خارج شوم و خودم رو به تو سوگلیم برسونم .

روزهای بعد کنکور تو که باهم خوش بودیم دقیقا زمانی بود که خانواده ها ترتیب ازدواج من و فرزانه رو داده بودن و یک درصد احتمال نمی دادند که من دختر کوچولوم رو.... لعنت به من! برای تولد مادر قسم داد ...

شیر حرورم و حلال کرد...

بابا سبیل گرو گذاشت و پدر فرزانه به پام افتاد....

اما لعنت به من که نفهمیدم چشمی منتظرم!

فکر کردم نیامدی و نفس راحت کشیدم و از خودم می پرسیدم چرا از نبود تو انقدر خوشحالم.... که عمه زنگ زد و خبر یک فاجعه داد... ساعت دوازده شب بود و تو هنوز خانه نبود!

سیندرلای قصه قرار بود دوازده خانه باشد که نبود .

حالا باید همه جا را دنبال می گشتم که عمه خبر داد کلانتری تجریش هستی.... نفهمیدم که چطور رسیدم و چه خوب شد که با عمه و عموت رسیدم اما وقتیآخ آخ نگاه اون مردا رو هنوز روی تنت حس می کنم... مستان مستان.

و صورتم قاب دستانش شد

-خوب شد دستام رو گرفتند و گرنه به مرگت راضی بودم اونموقع! تا اینکه گفتم اونچیزی رو که نباید می گفتم! قلبم از شادی پر درآورد اما....

اما تف به.....

روزها میومدم پشت در و التماس عمه می کردم و او نمی داشت! نمی داشت مرهم دردم ببینم! می گفت نامزد کردی... به خاطر تو مستانه تو دردسر افتاد و رفت کلانتری!

تا اینکه گذر یک پسر جوون به خونتون افتاد با خانواده اش! داشتم دق می کردم! بعد غیب شدی چند هفته!

گذر یک پسر دیگه!

از همه مهم تر نگاه تو

نگاه آشنای تو بهش.....

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من دایم الخمر جون می دادم برا این موها

این نگاه

مستم کردی مستان...

اخ اخ

جشن قبولیت بود و حالا من یک مرد متاهل بودم.

مستاصل تو خونه راه می رفتم و بهونه می گرفتم که فرزانه گفت:

برو سامان... برای من فقط یک اسم شناسامه مهم بود که با اون گند زدم به زندگی تو و اون بیچاره!

راست می گفت گند زده بود و من انگار منتظر اجازه از او بودم شال و کلاه کردم که پیام که گفت:

دستبندش رو تو خونه ی ما انداخته بود! فکر کنم بهتره بریم تعمیرش کنند و شاید زنجیرش رو هم بخریم!

با ذوق قبول کردم و با فرزانه دم در ایستادیم تا بیایی! اومدی و خورد و خاک شیرم کردی!

اون مردک هم که.....

هنوزم اون خاطره درد داره!

درد داره....

چند باری اومدم تا حرف بزنم باهات...

آخرین بار علیرضا قسمم داد به تار موهاش که رشته رشته اش دنیای من

قسمم داد که نیام!

مگر آسون بود که به سر عزیزم قسم بخورند و من....

میومدم از دور نگاهت می کردم و پرپر میزدم برای بغل کردنت ...

تا اینکه تابستون گفتم برم و نباشم

اما لعنت به من که بد موقع تنهات گذاشتم!

وقتی عمه خبر داد نفهمیدم چطور

ولی اومدم.

اومدم

سکوت کرد....

به من خیره شد.

به چشمام خیره شد و گفت:

باحس عجیبی

با حال غریبی

دلم تنگته

و آغوشی بود که به رویم گشوده شد و تنگ در آن غرق شدم

سرخاک بودم و خیره ی مادر بودم که نفرین می کرد.

نامه ی مرتضی پیدا شده بود...

نامه ای پر از گلایه

اما بزرگترین دردش

من بودم!

خواهر کوچکتر

گفته بود که علاج درد مستانه ام نبودم

مرهم نبودم

دنیايش تاريك بود و بن بست

و حالا مادر و پدر مرگ مرتضی را هم از چشم من می بینند!

سامان آنطرف تر ایستاده بود. جایی کنار کامیار و محمد.

رفتارشان بیش از حد صمیمی بود

نبود؟

مادر ضجه زد

مادر نفرین کرد

مادر حرام کرد

مادر غش کرد!

اما من!

استوار نبودم اما به وجود مردم دلخوش بودم! دلخوش ترین زن دنیا که می گفتند من بودم!

مستانه نجفی

نگاه او پشت عینکش خیره ی من بود و این را از ضربان قلبم می فهمیدم!

مراسم تمام شده بود و هنوز هم راه رفتن برایم مشکل بود اما سامان حرمت نگه می داشت و جلو نمی آمد تا مرا از روی صندلی بلند کند .

ولی

کامیار با شتاب سمتم آمد دست دور بازویم پیچید و مرا از جا پراند!

چشمان رگ زده ی سامان معلوم بود. اما حرمت عزا نگه داشته بود.

روی صندلی عقب پرت شدم.

نازی نشست

محمد نشست

و کامیار!

من بهت زده دستم را مالش می دادم!

-صدا از کسی در نییاد.

ماشین پرواز کرد و کامیار انگار هنوز اصرار داشت قدرت پورشه اش را نشان بدهد.

خیلی زود به مسجد رسیدیم. سامان هم بود اما باز حرمت نگه داشته بود و کنار من محاصره شده با دستان کامیار نمی آمد.

هرچند که چند بار فاتحه و اشهد خودم را خواندم ولی....

ناهار کامیار برایم لقمه گرفت و در دهنم گذاشت.

-مستان

رو گرداندم... پس بالاخره عنان از کف داد

و می دانم که صبوری کرده این همه مدت.

قبل از آنکه دیر شود از جایم بلند شدم و خودم را اسیر دستان قدرتمند مرد چشم آبی ام کردم .

هرچند مراسم چهل برادرم بود

اما

بعد از بوقی

یارم به بازار آمده!

برای خداحافظی از دور از سه تفنگدار زندگی ام خداحافظی کردم و به سینه ی مردم تکیه دادم تا بدانند ایستادن

تنهایی سخت است!

داخل ماشین که شدم

آوار بر سرم ریخت!

دادهای متوالی

خط و نشان های آنچنان

و الفاظ رکیک!

-برا من خط و نشون می کشه سر ناموسم

سر تو

تهدید می کنه

سهم می خواد بی ناموس

متعجب بودم و خیره ی او

به خانه رسیدیم.

دور و اطرافش را خوب پایید

چنگ در انگشتانم انداخت و باهم به سوی خانه رفتیم .

دایی خانه ی ما بود .

بیچاره پیرمرد که قرار بود ریش سفیدی کند.

وارد سالن شدم

بازهم تسلیت ها رسید .

و صورتم پر از بوسه شد

حال سامان بهتر شده بود

انگار این تنگ در آغوشش بودن به بهانه ی ایستادن من آدرنالین خون هردویمان شد!

حالا نشسته بودم و قرار بود رخت عزا از تن به در کنم!

دایی روسری ام را از سرم در آورد

و عمه خیلی فوری خودش را به من رساند

گره ی مویم را باز کرد و سامان نوچی بغل گوشم کرد .

روسری سفید روی سرم نشست

و من از روی مبل لیز خوردم.

-نمی خوام سامان

-مستان حرف گوش کن

دستم فشرده می شد و این مرد علاوه بر دستم پافشاری هم می کرد.

-لازم داری

-ندارم سامان خواهش می کنم

همچنان به دنبالش کشیده میشدم تا مغازه ی مورد نظر را پیدا کرد

-بریم تو

حرفی خوردم و او خنده ی جانانه ای تحویل داد.

-درش بیار خیلی خوشگل میشی توش

-سامان ششمین مانتویی که می پوشم

-خوب زیادی خوشگلی

اولین نفری هستی که می گی

ابروهایش گره خورد و گفت:

و آخرین نفر

سه دست مانتو برام خرید و تاکید داشت مانتوهای دانشگاهت از این به بعد همین گونی های مشکی رنگه

و من در دلم طالبانی گفتم و مانتو ها رو تحویل گرفتم.

سامان سخت گیر تر از قبل شده بود مخصوصا روزهایی که دانشگاه بودم

بین هر کلاس تماس می گرفت تا مبدا پیش سه تفنگدار بروم. اما مگر میشد؟؟؟

مگر دل دلی های همراهیمان انقدر راحت گسسته میشد؟

مگر میشد به محمد و کامیار گفت که من جایم راعوض می کنم و آنها هم قبول می کردند؟

دوستی ما پیله ی ما شده بود.

مگر میشد به آن دو گفت من و نازی را وسط نشانید و خودتان دوطرف ما ننشینید

غوغا می شد

کولاک می شد

مگر می شد وقت ناهار به کامیار گفت مرسی سیر شدم!

جنگ جهانی سوم می شد.

تا لقمه ی آخر

تا تکه ی آخر

و سیری اجباری بود!

و برزخ می شد وقتی به پایان وقت می رسیدیم و من نازی گویان فاصله می گرفتم و خودم را سریع به سامان می رساندم.

فحش و دادش را نازی می خورد.

چه کسی حریف کامیار این روزها می شد؟

فریاد عضو جدایی ناپذیر وجودش شده بود .

اما من وجودم پر از آرامش بود و سامان

چشمانش پر بود از نگرانی

و لبش پر از لبخند.

-آخیش تموم شد کلاس امروز مردم بچه ها

لبخندی به نازی زد

-بریم دستشویی

دونفری بلند شدیم

-باز کجا؟

محمد: معلومه تمديد رثلب

کامیار لازم نکرده ای گفت ولی چه کسی دل به دل کامیار می داد؟

-نازی خوب؟

-رژگونه مستی

-الان اگه کامی بود با تشر می گفت اسمش مستانه است!

-وای امروز دیگر من می کشه

-نازی چرا انقدر گیر می ده

-صدای گوشی تو

گوشیم زنگ می خورد از دستشویی بیرون اومدیم. زهره بود. کامیار و محمد اسکورت می کردند. زهره خبر

عروسی داد و می خواست اجازه بگیرد برای جشن!

استقبال کردم و گفتم هم می آیم و هم مجازید.

به در دانشگاه رسیدیم حالم گرفته بود و یادم رفته بود کامیار را بیچانم.

محمد را جاگذارم.

سامان را که دیدم

چشمان سرخش را که دیدم

صدای نازی که به گوشم خورد:

بدبخت شدی مستی

فهمیدم که امروز واقعا بدبخت شده ام

بدبخت تر شدم وقتی دست کامیار دور بازویم گره خورد.

شقیقه ی سامان بایک رگ دو نصف شد!

نازی: کامیار ولش کن

محمد: کامی بعدا

محمد دست من رو از دست کامیار بیرون کشید و من با هر قدم که می رفتم یک فاتحه نصیب خودم می کردم.

-سوار شو

-سلام

بی هیچ حرفی من را تا دم خانه رساند

-پیاده شو

پیاده شدم و او تند رفت.

یک هفته با بی خبری از یار خودم را سرگرم عروسی زهره کرده بودم.

چند بار زنگ زدم

پیام دادم

اما او کاملاً بی جوابم گذاشت.

لباس خریدم .

به اصرار عمه به ارایشگاه رفتم و علیرضا من را تا دم تالار رساند .

به دلم نبود آمدن به عروسی بعد پنج ماه از فوت برادرم.

یک پله بالا رفتم

نفسم کم آمد

پله ی دوم

نفس رفت

پله ی سوم

برادرم رفت!

دستم را به نرده گرفتم و به خودم گفتم فقط می روم برای تبریک

بزن و بکوبی به راه بود.

زهرة کنار رامینش تکه ی جواهر بود .

خوب درس و مدرسه را هم بوسیده بود گذاشته بود کنار.

به سمتش رفتم

تبریک گفتم و رامین هم استقبال کرد. این همه شادی و من و این همه غم؟

دیگر وقت نشستن نبود. باز هم تبریکی حواله ی زهره کردم و سالن را ترک کردم.

انگار جشن به من نیامده بود.

باز با دامن و مانتو در خیابان قدم می زدم.

اما این بار

این بار حواسم جمع تر بود

تا درک عدم حضور برادر

در پارکی نشستم

گوشی ام در کیفم می لرزید.

اما حال پاسخ نبود.

چند ساعتی در پارک نشستم. دیروقت بود .

خیلی

آژانسی روبروی پارک بود .

تا مقصد آژانس گرفتم.

از آسانسور بالا رفتم و گفتم:

اگر خانه ی خودمان بود تنها کسی که نگران دیر آمدنم میشد مرتضی بود.

چقدر خوب که در خانه ی خودمان نیستم.

جای خالی آدمها درد دارد.

وارد خانه شدم .

برقها روشن بود.

-اومدی عمه

کفشهایم را در آوردم

-سلام

هنوز پشت در بودم که در باز شد و دستگیره ی در به کمرم فرو رفت

-تو پشت دری؟ برو اونور

به داخل سالن رفتم .

عمو و علیرضا و سامان کفش هایشان را در آوردند و من با اجازه ای گفتم و به اطاقم رفتم

سامان: عمه با اجازتون من برم پیش مستان

صدای خونسردش گواه همه چیز بود و لعنت به این اتاق تنها

در زده شد .

بفرمایدی گفته شد .

و وارد شد .

روسری ام را در آوردم

یک قدم جلو آمد

چشمش رگ زد.

-مختلط نبود سامان

گوشواره ام در آمد

یک قدم دیگر تا من

و حالا خیره ی او و گام بعدی اش بودم که با شتاب آمد و من میخ دیوار شدم.

دستانش کنار گوشم کوبیده شد. تا مبادا فرار کنم

ترس داشت مگر نه؟

نفس هایش به صورتم می خورد

معمولی نفس می کشید؟

-به من نگاه کن..... نگاه کن

به او با ترس خیره شدم

قدش بلند تر نشده بود؟

-عروسی رو که پیچوندی بعدش کجا رفتی؟

با صدایی خشن و آرام که فقط چهارستون بدن خودم بلرزد نه پشت دری ها

-ساعت یک شب لعنتی! تو اون عروسی نمودی! اومدم دنبالت گفتن رفتی... عروس گفت که قبل شام رفتی

و دوتا دستش محکم تر به کمد کوبیده شد

من ترسیده بودم که زانویم خم شد و روی زمین نشستم؟

-بلند شو

با پایش به پایم کوبید.

-پاشو تا به زور بلندی نکردم

خم شد روی من

دو دستم اسیر شد

و ایستادم به زور

حالا یک پایش روی انگشت های پای من بود و دستانش و فشارش نفس می گرفت

-نمی گی با کدوم نره خری بودی؟ با اون عوضیای دانشگاهت آره؟ همونی که از بازوش آویزونی آره کره خر؟

نگاهش کردم

-مستان حرف بزن

نگاهش کردم

-هنوزم تو فکر اون بی ناموسی؟

منظورش مرتضی بود؟

نگاهش کردم

جدی

و عصبانی

انگار جا خورد

-گمشو بیرون

نگاهم می کرد. تنم از کمد جدا شد و نگاهش کردم

-کی هستی که اینطور تووهین می کنی؟ نشنیدی گفتم بیرون!

خیره نگاهم می کرد .

من هم به او خیره شدم .

رگ چشمش زد

-من داری به کی می فروشی؟

- نشنیدی گفتم بیرون

دوباره برزخ شد.

-جواب بده

-نترس پسر خوبی ... جوون و مجرد

که نفهمیدم برق از چشمام رفت و صورتم سوخت!

دست روی صورتم گذاشتم

انگشت اشاره اش را به سمتم نشانه گرفت و بی هیچ حرفی رفت.

بی هیچ کلمه ای رفتن چه معنایی دارد؟

او رفت و من گریه کردم

روی تخت دراز کشیدم.

-مستانه مستانه عمه بیدار شو

-بله عمه

هینی کشید و محکم به صورتش کوباند و من متعجب از رفتار او بودم .

دستی روی صورتم کشید

-آخ عمه

-دیشب زدت؟

-کی.... آهان.... بله.... یعنی نه

-بمیره الهی.... دیدم ننه اش می گه دیشب نیومده خونه نگو غلط اضافه کرده.

-چی عمه ؟

-نگران نشو الکی ها بینمش حسابش می رسم

از روی تخت بلند شدم

-عمه سامان نرفته خونه

- ننه اش می گفت من که خبر ندارم

- عمه!

-کی به هوش میاد

سپهر:نگران نباش... گریه نکن!حالش خوب چیزی نشده

-همش تقصیر من

سپهر: فکر نکنم ها کبودی صورتت به چیز دیگه می گه زن داداش!

نگاهی به مادر سامان کردم که کنار تخت سامان نشسته بود و همسرش شانه هایش را گرفته بود .

آقای دکتر جوادی!

دکتر افسانه ای روبرویم بود.

قطعا آنها با نگاه خصمانه اشان من را در تصادف پسرشان مقصر می دانستند .

مقصر خود من بودم که گذاشتم سامان با آن خشم از من بگریزد.

-مست... مستان

به سمتش پرواز کردم و دست آزادش را به لب نزدیک کردم.

-جون دلم... مستانه غلط کرد... بگو عزیزم... بگو....

چشمان آسمانی اش باز شده بود. نگاهم کرد.

دلم رنگ گرفت.

اخم به پیشانی اش نشست

به صورتم اشاره ای کرد و گفت:

من؟

دستش را باز هم بوسیدم. دکتر سررسید پدر سامان کنار من و همسرش ایستاد .

-دکتر خوب حالش؟

-اختیار دارید پدرشوهرتون باید بگن من فقط اومدم درس پس بدم

تعارفها رفت و آمد .

دکترها آمدند و رفتند .

رییس بیمارستان برای احترام آمد .

بهترین اتاق به سامان اختصاص داده شد و به من بی نسبت اجازه ی همراهی مریض دادند.

برایش میوه پوست می گرفتم و در دهانش می گذاشتم.

کبودی روی صورتم را می بوسید و می گفت:

خوب زمونه ازم انتقام گرفتا بین همین دستم شکسته

در جواب سامانی می گفتم و جانی می شنیدم.

نفس می گرفتم از او...

دو روز بیشتر مهمان بیمارستان نبود و من هر دو روز پیشش بودم و نگهبانش...

همه چیز این بیمارستان به نفع من و سامان بود.

-اذیت نکن سامان

-خوب تو سو استفاده کردی از من این دو روز...بیمارستان باید خسارتش بدی.

-ولم کن

-نوچ

-سامان

-اینجوری می گی بدتر میشه که

با حالت گریه سعی کردم خودم را از او جدا کنم ولی راضی نمی شد .

-ماچ بده تا بذارم بری

-سامان

-مستان

تقلا کردم که دو دستم را از دستش آزاد کنم اما نمی شد.

به قول خودش چلاقش هم جذبه داشت .

سریع به سمت لپش رفتم و بوسه ای گذرا کردم

او خودش شوک شد و دستانم رها شد. از شدت اضطراب از اتاق سامان بیرون زدم .

روی صندلی نشستم تا کسی بیاید تا من دوباره با او تنها نباشم.

-عروس جان اینجا نشستی؟

-گفتم... گفتم شاید سامان بخواد لباس عوض کنه

-زن و شوهر که از این حرفا ندارن

و وارد اتاق سامان شد.

متعجب بودم که چه شد ما انقدر زود زن و شوهر شدیم.

انگار یادش نمی آمد که خودش بود که اجازه نداد من شب ها در بیمارستان بمانم و استدلال می کرد که شب

دختر در منزل است یا شب است و این دو نامحرم.....

سامان مرخص شد و یکراست به خانه ی خودش رفت و عمه من را مستقیم به سوی خانه برد.

متعجب از رفتار عمه ..

بعد از دوروز از مرخص شدن سامان به اصرار و واسطه کردن عمو از عمه اجازه گرفتم که به ملاقات سامان بروم

-این پسر هیچ چی نداره.... هیچ چی می فهمی

-عمه یعنی چی؟

-یعنی اینکه از تو ده سالی بزرگتره. زن طلاق داده آوازه ی لاشی بازیش تو کل دنیا پیچیده.می فهمی؟

با صدای جیغی گفتم:

عمه

-مستانه ازش طرفداری نکن ها ... می فهمی ... زده صورتت کبود کرده...به خدا اگر بذارم اتفاقی بین شما دوتا بیفته ...

چشمام پر از اشک شد تازگی ها خیلی زود گریه می کردم.

-آبغوره نگیر...بفرما رسیدیم...خواستی بر گردی آژانس بگیر.

از ماشین عمه با اشک پیاده شدم. زندگی درد داره....

انگار هیچ چیز کامل نیست.

زندگی من با عمه هم کامل نبود.

اگر پدر و مادر بودند....

برایشان فقط مهم بود که من ازدواج کنم... اما علاقه ی عمه به من...

زنگ در را زدم....

نگاهی به کوچه کردم. چهار خانه ی ویلایی.

یک هیواندا مقابل درب همسایه ی سامان پارک بود. یک لحظه یاد ماشین کامیاب افتادم و با خودم گفتم از وقتی

سامان آمده کمتر فرصت بودن با آنها را دارم. ولی هنوز هم یار غارم بودند.

در باز شد و من وارد جنگلی شدم. درخت های کاج و سیب.... زمین خاکی...

و یک محوطه ی بدون درخت که سه ماشین را در خود جای داده بود .

وارد خانه ی وسط جنگل شدم. ساختمان سفید میان آن همه خاک برق می زد. در که برایم باز شد، کسی سلام کرد و من را به سالن هدایت کرد. دیوار ها پر از نقاشی بودند. لوستری از طبقه ی سوم تا همکف آویزان بود .

در بین این همه تجمل احساس کم بودن می کردم. خانه پر از قالی ها و فرش های دستباف بود .

مبلها و صندلی ها....

همه چیز اینجا بوی گران بودن میداد.

لرزم گرفته بود از این همه تجمل.

من قرار بود عروس این خانه شوم؟

من؟

-اومدی مستانه

نگاهی کردم به روبرویم....

مادر سامان روی مبل نشسته بود و با فخر نگاهم می کرد .

-سلام خانم دکتر خوب هستید.

آب میوه را دستش دادم و او هم سریع به خدمتکار کنار دستش داد.

-جلال و جبروت جوادی ها رو ندیده بودی؟

حرف سنگینی بود... و من مثل همیشه دهانم برای جواب قفل شد.

-بریم بالا پسر بزرگم علیل منتظر قاتل جونش.

متعجب بودم و خیره به او.

چه جوابی باید می دادم؟

کنارش مشغول بالا رفتن از پله ها شدم .

تقه ای به در خورد و بفرماییدی گفته شد.

وارد اتاق شدم. بزرگی اتاق برابر با سالن خانه ی ما بود.

مادر سامان نیامده رفت. سامان روی تختش نشست.

-بیا تو بره

قدم به اتاقش گذاشتم و مستقیم بی انکه به چیزی نگاه کنم به سمتش رفتم.

دل تنگی که پدر و مادر نمی شناسد.

او هم دست سالمش را باز کرد.

سرم روی سینه اش که جا گرفت.

روسری ام گره شل کرد

موهایم باز شد و پریشان

-نفس نمی گی دلتنگی جون می گیره

ساکت بودم

باید حرف می زد

من تشنه بودم.

-جواب ندارم من.... نمی گی یه چلاقی چشم به راه زنش؟

خوابت نبرده که جوجه؟

سرم را تکانی دادم و بغضم سر باز کرد .

-پیرهنم خیس شد بچه سرت بلند کن ببینمت

چشمهای اشکیم راکه دید صورتم غرق بوسه شد و انگار حال من بدتر...

یک دنیا بغض بود که در دلم ذخیره شده بود .

-مستان بسه جوجه... بسه خانومی... غلط بکنم دیگه اذیتت کنم

تقه ای به در خورد و سریع از هم جدا شدیم

-پسرم مادر وقت قرصات... عروس جون بیا به چیزی بخور تا پسرم نخوری

انگار زهر بود که به گلویم ریخته می شد .

راست می گن که زنا اگر حاکم جهان بشن صلح همه جا رو می گیره

چون ما زنا اسلحمون توپ و تانک نیست بلکه زبونمون.

سامان فارغ از حرفهای مادرش من رو برگردوند و به تاج تخت تکیه داد.

-تو چشمات خواب مخمل

شراب ناب شیراز

هزار میخونه...

مست وجودتم دختر

سرم روی شونه اش لیز خورد.

و نگاهم به قاب عکسم خیره شد .

عکس من توی اتاق سامان بود.

-تو رو باید مثل ماه رو قله ها نگاه کرد

می خوام تو رو ببینم

نه یک بار

نه صدبار

به تعداد نفس هام

نگاهش کردم.

-حالا فهمیدی چرا عکست اونجاس؟

-صدام از تو دارم

شعرا از تو دارم

اما تو رو ندارم

وای به روزگارم

-داری که عزیز دل... فقط علیل!

-تو ای بال و پرم

رفیق سفر من

میمیرم اگه سایه ات نباشه رو سر من!

-خدا نکنه ای گفت و سرم روی سینه اش جا خوش کرد .

و آروم خوند'

-اهل کدوم دیاری

مال کدوم تباری

که حتی فصل پاییز باغ ترانه داری

آی دلبرم آی دلبر

ای از همه عزیزتر

داشتن تو مرا بس...

وبوسه ای روی موهایم نشانند....

کار دلما از حد گذشته بود و سرپیچی از حکم عقل و فاصله های موجود می کرد. برای من بس بود این همه

دوری و این بوسه ها علاج بود برای نبودن هایمان.... کم بودن هایمان....

-مستان ... گلی خانمم... پاشو بریم ناهاره.... خوابالو

چشمام باز کردم و نگاهم بند نگاهش شد .

دوست داشتن قشنگ بود. نه؟

از جایم بلند شدم. هنوز مانتو شلوار تنم بود و کسی تعارف نکرده بود که لباس هایت را عوض کن.

مرد روی تخت هم بلند شد اما سرش گیج بود....

یار من گیج بود....

دلدار من گیج بود و مقصر من بودم.

مرد روزهای تنهایی من...

دستش اسیر دستم شد و نگفتم که می ترسم سقوط کنی....

آهسته آهسته از پله ها پایین آمدیم.

سر میز نشستیم .

مادر سامان هم مقابلمان نشست .

-بوی قرمه سبزی مستم کرد. به به سالاد شیرازی هم که هس

مشغول خوردن شدم و مثل همیشه زود سیر شدم و خوشحال بودم که کامی نبود تا به زور غذا در گلویم بریزد .

-ممنون سیر شدم.

-چقدر زود عروسم... بخور جون داشته باشی که جوابای نیازای این پسر بتونی بدی.

-جوونم مامان

از خجالت سرم را دریفه ام فرو کردم. هوا گرم بود نه؟

-عروس جان برو هوا بخور تو حیاط بیا

از جایم بلند شدم و سریع به حیاط رفتم تا از التهاب درونم کم کنم .

به ماشین سامان تکیه دادم و با بال روسری ام خودم را باد زدم .

-دخترم چرا اینجایی؟ بریم تو.....

با ورود ما به خانه همه برای دکتر قیام کردند و سلامی رد و بدل شد. اما دکتر حال خوشی نداشت و این از چهره

و رفتارش معلوم بود.

-بی غیرت

اشاره اش به سامان بود؟

کیف دکتر به گوشه ای پرتاب شد.

-زنت فرستادی تو حیاط پر باغبون. حالا خوب که مانتو شلوار تنش بود.

-حیات کارگر بود بابا

-نه نبود سامان... نبود آقای دکتر...

مادر سامان اشاره ای کرد که ساکت باشم و من پذیرفتم.

-بابا نمی دونستم کارگر اومده

-به هر حال...مستانه بیا بشین سر میز...غذات خوردی ولی بشین لطفا...

او سرمیز نشست و من هم کنارش.

سامان دستش میلرزید و انگار باید پیش بینی می کردم انگ بی غیرتی یعنی چی؟

غذای سامان که تمام شد از جایش بلند شد و من به تبع او ایستادم.

دکتر-به هر حال حواست جمع ناموست باشه. فرشته و گندش برا هممون بسه.

تعجب کردم که من ساده با فرشته قیاس شدم اما چیزی نگفتم.

انگار اینجا محل نوشتن کتاب امثال و حکم دهخدا بود. هر کسی می آمد کنایه ای می زد و می رفت.

با سامان از پله ها بالا رفتم. حالش خوش نبود

روی تختش دراز کشید دست سالمش را روی پیشانی اش گذاشت.

-مستان برام کتاب می خونی؟

چند صفحه ای خواندم که چشمان سامان سنگین شد و خوابید.

بوسه ای سریع به پیشانی اش زدم و مشغول تماشایش شدم.

-خوابید؟

-بله خانم دکتر

-میای پایین برا چایی؟

-بله

روی مبل کنارم نشست.

-پونزده سالم بود که دکتر عاشقم شد. می دونی بابای سامان و خانواده اش خیلی معروف بودن.. خانوادگی طیب و پزشک بودن و همین شده بود برایشون آبرو! یادم با چندتا از دخترای مدرسه علاقمون این بود از کنار داروفروشی که توش کار می کرد رد بشیم و صدای خنده هامون رو به گوشش برسونیم. اما اون انگار چیزی نمی شنید. تا اینکه من یک بار تنها از مدرسه داشتم برمی گشتم خونه که پسر قصاب محله جلوم سبز شد و گفت:

یا زنم میشی یا آبروت رو می برم

اونموقع هم مثل الان نبود که دختر مردم راحت بلند شه بیاد خونه ی پسر مردم و بدون هیچ محرمانگی تو اتاقش جاخوش کنه برای همین من ترسیده بودم ولی نفهمیدم که چی شد که یک مشت تو صورت غلام فرود آمد.

نگو دکتر دیده بود یکی جلوی من رو گرفته و خورش به جوش آمده .

اهالی جلوی بابای سامان رو گرفتند تا غلام رو نکشد. بعد از آن ماجرا هم رفت و آمدم یک سالی زیر نظر دکتر انجام میشد. جلوی مغازه می ایستاد تا من رد بشم و برسم خونه. یک سال و نیم بعد هم شدم عروس خانواده جوادی.

عروس این خاندان شدن خیلی عجیب... می دونی دکتر همیشه می گفت قمری تو قفس برا صاحبش میمونه و این شد که من به ضرب الاجلی دیپلم گرفتم و شدم قمری تو قفس! نفس کشیدنم هم حتی تحت امر شوهرم بود البته بگم خیلی هم ساده نبود اوایل ها... منم مثل تو سرسختی زیاد کردم ولی خوب دکتر.....

اینا رو می گم که اگه یک روزی من نبودم و این وصلت سر گرفت، بدونی که یک جوادی هیچ وقت سرناموش باهیچ کس شوخی نداره. هرچند که من کاملا مخالف این وصلتتم... خواهرزادم از همه لحاظ وصله ی تن ما بود ولی... به هر حال ما تمام تلاشمون رو می کنیم این وصلت سر نگیره!

-خانم

صدای دکتر تن من را لرزاند چه برسد به همسرش!

و من در ذهنم فکر می کردم که منظورش از ما دقیقا چه کسانی هستند؟

-مستانه بابا شما برو پیش سامان فکر کنم کارتون داره.

از پله ها بالا رفتم و صدای زن و شوهر را که در سعی آهسته صحبت کردن داشتند شنیدم.

دکتر: همدیگر رو دوست دارن

مادرسامان: غلط کرد پسر من که عاشق این پاپتی شده

دکتر: خانم

-فوق فوقش چند ماه باهمند اما نمی داریم که نمی داریم.

با سرعت خودم را به اتاق سامان رساندم.

خواب بود و من کنارش نشستم و به او خیره شدم.

مگر می شد کسی ما را از هم جدا کند

نیاید روزی که دوباره برود

آن وقت من چه کنم؟

این ما چه کسی بود

سامانم بیدار شو... توطئه ای در راه است....

-دخترم از عمه ات اجازه گرفتم و قرار شد امشب اینجا بمونی .

-ممنون آقای دکتر میرم خونه

-عزیزم این یک رسم. عروس بار اول که میاد خونه ی پدر و مادر داماد باید شب بمونه .

-مادر جون آخه

-عزیزم نترس اتاقتون که یکی نیست .

زری خانم سامان رو صدا کن بیاد برا شام.

مضطرب سر میز شام نشستم .

سامان کنارم نشست و گفت:

بو کباب میاد... کباب داریم؟

غذا که رسید چند بشقابی خورد و انگار که هنوزم جا داشت اما من بیچاره چند قاشق به زور خوردم و تشکری

کردم که صدای مادر سامان آمد:

دکتر نگاه عروسمون کم غذاس چقدر؟

و اگر احساس واقعیش رو نسبت به خودم نمی دونستم فکر می کردم که چقدر دلسوز من است.

سامان می خندید و نگاهم می کرد. انگار همین اشتهای تازه ای به او بخشیده بود و به جان بشقاب من هم افتاد .

غذایش که تمام شد دست مرا گرفت و با خود به اتاقش برد .

روی فرش کنار تخت نشستیم و اوتکیه اش را به تخت داد و من را هم درکنارش نشاند و سرم را روی شانه اش

گذاشتم.

انگار سکوت علاجمان بود .

بعد این همه دوری

این همه نزدیکی...

این همه عشق

این همه آرامش!

نیاید روزی که جدایمان کنند.

خمار خواب بودم از بس که با دستانش روی بازویم را نوازش کرده بود .

چشمانم روی هم افتاد که سامان نیشگون ریزی از بازویم گرفت و گفت:

اینجا بخوابی که آقا شیر یه لقمه ی چپت می کنه ...

خواب از سرم پرید. نگاهش کردم.

-چشات واسه من گرد نکن ها من خیلی گشمنه

با سرعت از او فاصله گرفتم و او با خنده ای بلند متعجب ترم کرد.

-برگرد سرجات بره

-نمیام

-کاریت نداره آقا شیر

-قول

-قول

کنار هم نشستیم و برای اینکه خوابم نرود سکوت را شکستم

-سپهر کجاست؟

-پی دختر بازیش

بازهم چشمم گشاد شد و او به نوک بینی ام زد و گفت:

ما جوادی ها فقط وقتی زن بگیریم آدم میشیم.

حالا هم سرت برگردون سر جاش

فکرم مشغول زندگی و عقاید عجیب خانواده سامان بود که چشمانم کم کم سنگین شد و با خودم گفتم حالا یک چرت میزنم بعد میرم اتاق خودم

-هیس مادر من می شنوه

-بشنوه

گوشام هشیار شده بود

چشمام هنوز بسته بودند.

-پسر جون بیدارش کن بره تو اتاق خودش!

-مادر من کاریش ندارم .

-میدونم ولی خوییت نداره... تا صبح هم کمر جفتتون خشک میشه

-اگر دستم سالم بود روتخت می داشتمش ولی الان چاره ای نیست

-بگم بابات بیاد کمک؟

-مامان.

تکانی در جایم خوردم که صدای مادر سامان آمد:

عروس جان... بیدار شو

-مامان

-عروسک خانم بیدار شو

سامان مادرش را صدا کرد و من چشمانم را باز کردم .

-بیدار شدی دخترم پاشو برو اتاق خودت

نگاهی گنگ کردم و بعد انگار فهمیده باشم سعی کردم از جایم بلند شوم که سامان کمکم کرد .

-نرو مستان... رو همین تخت بخواب

نگاهی کردم و او سرش را کج کرد.

-بریم دخترم.

با مادر سامان همراه شدم و به اتاق مهمان رفتم.

سرم را که روی بالش گذاشتم خوابم برد....

صبح با حس سنگینی چیزی روی کمرم بیدار شدم. خواستم بلند شوم که آه سامان بلند شد و من سرگرداندم و او را کنار خودم دیدم و انگار که جن باشد سریع بلند شدم و دست شکسته ی او محکم به زمین اصابت کرد و بیدار شد . طفلک عزیز من دستش را روی کمرم گذاشته بود.

لباسهایم را چک کردم همه چی سرجایش بود.

-وحشی

-چرا اینجایی؟

-پس کجا باشم؟

دستش را از روی گچ می مالید و انگار دردش را ساکت می کرد.

-رو تخت خودت

-تخت من جایی که زنم اونجاس

-کو زن؟

با دست اشاره کرد به من و از روی تخت بلند شد و به سمتم آمد و من از ترس قدم به قدم عقب رفتم.

به بن بست در رسیده بودم که رویم خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

زن بریم صبحانه که بعد صبحانه اتفاق خوبی قرار بیفته.

از در خارج شد و ماند من

من هم اول جلوی آینه رفتم و موهایم را مرتب کردم و دستی به صورتم کشیدم و پایین رفتم .

سر میز فقط من و سامان بودیم به ساعت نگاه کردم ده صبح بود و انگار اینجا همه سحر خیز بودند .

چه خانه و خانواده ی عجیبی!

بعد از این همه مدت انگار تازه دارم سامان و خانواده اش را می شناسم.

صبحانه که آمد با ولع همه چیز را خوردم و سامان ریز ریز می خندید و می گفت:

دیشب که اتفاقی نیفتاد، افتاد؟

و فقط می خندیدم و خوردن مجال دیگری نمیداد.

پدر و مادر سامان با تیپ رسمی به سالن آمدند و من متعجب بودم.

سقلمه ای به سامان که داشت سیب می خورد و تلویزیون نگاه می کرد زد.

-چه خبر؟

-آخ آخ یادم رفته بود منم برم آماده شم

و سریع به اتاقش رفت. با خودم فکر کردم چقدر فرزند شده است. از دیروز که من آمده بودم به قول خودش

دیگر سرگیجه و دل پیچه و گرگیجه نداشت .

بعد از مدتی اوهم آمد و حالا فقط من مانده بودم با یک پیراهن شلوار معمولی

زنگ در زده شد و من مطمئن بودم مهمان مهمی در راه است .

در سالن که باز شد عمه و عمو رضا باهم وارد شدند.

بعد از احوالپرسی های معمولی و خوردن میوه پدر سامان گفت:

رسم این بود که ما بیایم ولی شما زحمت کشیدید....

پس مبارکه به سلامتی... عروس جان شیرینی نمیدی؟

کاش میشد بگویم من زمان بیشتری می خواهم

مادر سامان

تفکرات سنتی پدر سامان

اگر قمری در قفس می شدم چه؟

استرس داشتم

شیرینی را سامان گرداند و من هنوز ساکت بودم .

پدر سامان می گفت چقدر نجابت....

شیرینی خورده شد و من حتی نتوانستم لب بزنم و باز هم صدای پدر سامان بلند شد چقدر باحیاس گلمون!

جعبه ی مخملی شکلی روی میز گذاشته شد و عمه هم جعبه ی کریستالی کوچکی روی میز گذاشت.

از شدت استرس قلبم می دوید.

جعبه ها باز شد

انگشتر سامان به من داده شد با دستی لرزان در دستش کردم و صدای دست آمد .

و سامان بلند شد و کنارم زانو زد و دست چپم را گرفت.

بماند که فهمید به زور گرفته است و من رغبتی در دادن دست نداشتم .

انگشترانم را به زور باز کرد و حلقه در دست چپم وارد شد .

کنارم نشست و نفسی آسوده کشید.

وقت برگشت قول گرفت که از دستم درش نیارم اما به محض آنکه سوار ماشین شدم عمه با غر غر گفت:

دربیار اون مایه ی ننگ!

نگاهی به انگشتر الماس نشان کردم و گفتم:

عمه

-واسه چی شب موندی؟

-دکتر گفته شما اجازه دادید

عمورضا: عزیزم به ما گفتن خودت می خوای بمونی هرچقدر هم که بهت زنگ زدیم جواب ندادی!

-ببخشید گوشیم سایلنت بود.

عمه و عمو اشکالی نداره ای گفتند و در راه نصیحتم کردند تا همه چیز رسمی نشده است به کسی حتی به

دوستانت هم نگو!

همین نصیحت های چند روزه باعث شد که حلقه ی سامان از دستم در بیاید و به جیب کوچک کیفم منتقل شود.

علیرضا هم وقتی مرا دید نوچ بلندی گفت و تاکید کرد که :

بالاخره سرت به سنگ می خوره

روز شنبه ساعت هشت صبح سر کلاس منتظر بچه ها بودم که نازی به سمتم آمد و مثل همیشه کنارم نشست .

محمد هم سریع قبل ورود استاد وارد شد و کنار من جا گرفت و کامی هم مثل همیشه دیر می آمد. کسی هم

جرات نمی کرد جایش را بگیرد از بس که سگ بود. اما تا ساعت آخر نیامد و هرچقدر که به او زنگ زدیم جوابی

نداد .

کلاس ها که تمام شد سامان زنگ زد و مشغول قربان صدقه های عجیب و غریب شدیم و سعی کردم کمی از بچه ها عقب بمانم!

تلفن که قطع شد تقریباً نزدیک در دانشگاه بودم که دیدم نازی و محمد کنار کامی ایستاده اند .

با شتاب به سمتش رفتم سلامی کردم و گفتم:

سوار شو! بچه ها فعلاً

با دلهره سوار ماشین شدم و گفتم:

واسه کسی... ات... فا...!

که گازش را گرفت و با شتاب حرکت کرد. دهانم بسته شد و این صدای رعب آور پورشه در سرم می پیچید.

-کامیار

دستم را بند بند کیفم کردم.

-کامی ... کامی جان....

-اسم من به دهننت نیار عوضی

نگاهش کردم و متعجب بودم .

گوشه ای در جاده ی خاکی ایستاد.

از تهران خارج شدیم. نه؟

از ماشین پیاده شد.

از ماشین پیاده شدم و نگاهش که به من افتاد با شتاب به سمتم آمد:

-تو خرابی؟ تو چه مرگت؟ هان؟

متعجب بودم و خیره ی او بودم.

فاصله ای با من نداشت و انقدر دادهایش بلند بود که صدایش را نمیشنیدم

صدایش فراصوت بود

و من کرا!

دستش را که قاب صورتم کرد یک قدم عقب رفتم اما او جری شد و گفت:

شب خونه ی اون عوضی می مونی و سرویس می دی اما به من که میرسه

سرش جیغ زد

-اون شوهرم

-بله میدونم .. مادرش به بابام گفته که بعد رسوایی اون شب مجبور شدن.

هلم داد و من خوردم زمین.

دستم را سنگریزه ها خراش داد .

من در بهت آشنایی کامیار با خانواده سامان بودم.

لگدی به پایم زد و گفت:خودت به چی فروختی

زبانم قفل شد...

کتک های بابا هم همینطوری بود و مرتضی سپر بلا می شد اما مرتضی الان...

به اطراف نگاه کردم شاید مرتضی بیاید

که صدای داد کامی بلند شد:

دنبال کی می گردی آشغال؟

دست انداخت و از روی زمین بلندم کرد.

درد بازویم زیاد بود و ناله ای کردم.

بازهم صدای دادش بلند شد و اینبار بازوهایم هم اسیر بودند و او تکانم میداد .

-آبروم بردی.... لعنتی....خودت به چی فروختی؟ من با اون آشغالا بزرگ شدم میدونم چی کاره ان..

حالا به جان صورتم افتاده بود و ضربه هایی به آن میزد و می گفت:

حرف بزن.. بگو وقتی من تو خواب خوش بودم، همسایه ی دیوار به دیوارم به....

زانوهایش شل شد و روی زمین نشست!

گریه می کرد؟

شانه هایش میلرزید؟

همسایه بودند؟

زمزمه می کرد

* مرد بودن درد دارد *

بالا سرش ایستاده بودم که به یکباره از جا بلند شد:

می کشمش

و سریع به سمت ماشینش دوید.

زبان من هنوز قفل بود؟

دنده عقب گرفت و با حالتی طلبکارانه سوار شویی نصیبم کرد.

تا دم خانه مرا رساند و من هنوز مبهوت همسایگی شدم.

برگ هشتم: پدر

وارد خانه شدم و هنوز مبهوت همسایگی بودم . کیفم را از روی دوشم به زمین انداختم و بندش را کشیدم .

شاید باید بیشتر فکر می کردم .

بیشتر

باید ناراحت باشم؟

بهت زده ام بیشتر!

دنیا دور سرم دوران می کرد

و قلبم

گفته می بود می کشد؟

اما چه کسی را

سامان را

یا من را

یا هر دویمان را

نفسمان به هم بند بود؟

روی تختم دراز کشیدم

به سقف خیره بودم .

گوشی ام لرزید

پیام بود

تبلیغ دندانپزشکی جدید بود.

باید جوابشان را می دادم؟

یا به سامان زنگ می زدم؟

خوابم می آمد

خواب علاج درد بود؟

-مستانه جان مستان جان

چشمام باز شد با دست عییش بالاسرم ایستاده بود.

پاشو عروسک طاقتم طاق شد.

-زننده ای؟

لبخندی زد

-نقشه ی قلم کشیدی

لب به دندان گرفتم

-بریم بیرون؟

-خوابم میاد

-بابا و مامانم و سپهر اومدن

سریع بلند شدم

-با مانتو مقنعه می خوابی همیشه؟ بیچاره من

تعجبی کردم و گفتم:

پپوش زود بیا... رژ لب قرمز یادت نره

در اتاق که بسته شد من هنوز شوکه بودم .

عمه در زد و وارد شد .

-بدو بدو یه کت و شلوار سفید بپوش

لباس تنم شد و موهایم را تیغ ماهی بافت و گفت وقت واسه سشوار نیست و من را با خودش بیرون برد.

-سلام

به پام بلند شدند و جواب سلام من را دادند .

کنار عمه نشستم و پدر سامان شروع به صحبت کرد.

قول و قرارها گذاشته شد و قرار شد بعد از امتحانات عقد کنیم و بعد از سال مرتضی مراسم بگیریم.

دنیا قشنگ بود مگر نه؟

شیرینی جابه جا شد و چشمکی حواله ی من شد و لبخندی بر لبانم نشست.

وقت شام دیگر سامان تلاشی نکرد که از من دور بشیند صندلی اش را به صندلی ام چسباند و بشقابمان را یکی کرد.

علیرضا:پسر جون بذار محرم شید بعد از این کارا کن

سامان اخمی کرد و سپهر نمک پراند:

اینا محرم نیستن اینطورن. وای به محرمیت

همه خندیدند و من به خوردن دوقاشق اکتفا کردم و همه گفتند:

عروس است و نازش...

شام که صرف شد عمه میز را جمع کرد و مردها به سمت مبلها رفتند و من ماندم و مرد کنار دستم که هنوز سرش با غذایش گرم بود.

خوش خوراکی اش دنیایی بود.

-بریم بالکن؟

-بریم

وارد بالکن شدم که گفت:

انگشترت کو خانم

با اضطراب گفتم:

درش آوردم...

-کامی زنگ زد

-خوب؟

ناخنم را جویدم

-هیچی.. می گفت حرف داره

-خوب به من چه

-امیدوارم مربوط به تو نباشه که این دفعه دهنش سرویس می کنم

-مگه قبلا هم؟

صدای عمه آمد:

مستانه سامان بیاید تو هواسرده

داخل رفتیم و بعد از گذشت مدتی خانواده ی سامان رفتند .

اما فکر من مشغول بود

کامیار با سامان؟

در مورد من چه حرفی داشتند؟

احمقانه است اگر فکر کنم....

شاید من هم

شیرین بودم

و خسروسامان بود و فرهاد کامیار

نه نه!

کامیار خسروبود و سامان فرهاد

نه نه

این تفکرات کودکانه است!

باید با حسام همین امشب حرف بزنم .

کاش امشب زودتر به وقت لندن ن خوابد.

تلفن را برداشتم و به او زنگ زدم اما جواب نداد.

انگار باز هم باید مست خواب میشدم.

فرجه ی امتحانات شروع شده بود و امروز روز اول آن بود. از صبح مشغول درس خواندن بودم و در عین حال حواسم به گوشی همراهم هم بود که شاید سامان پیامی بدهد.....

اما دیربست که دلدار پیامی نفرستاد!!!

صدای در اتاق آمد:

عمه درس دارم میام!

که در اتاق باز شد و یار میان چارچوب در ایستاد. خیره ی هم شدیم. یک هفته بود که یکی در میان جوابم را می داد. از روی میز بلند شدم و به سمتش رفتم. در را بست و وارد اتاق شد.

یک قدم او آمد

یک قدم من رفتم و گفتم:

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

شتاب کرد و در آغوشش فشرده شدم.

دلمان تنگ شده بود؟

یک هفته زمان زیادی بود برای ما که قرار بود هم سر بشویم.

-خوبی بره؟

- خوب

- درس می خوندی؟

- اوهوم! درس نخونم باید غصه بخورم

از من فاصله گرفت:

غصه چرا؟

- چون یک هفته است هر وقت به آقای نامزد زنگ می زنم یا کار دارن.... یا اتاق عملن..... یا

- ببخشید مستان

روی تخت نشست.

- نمی دونی چی شده که....

- خوب بهم بگو

- موهات رو باز می کنی بیافم؟

- باشه

موهایم را باز کردم و او به تاج تخت تکیه داد و من مقابلش نشستم و او مشغول بافتن موهایم شد:

من فقط عاشق اینم

حرف قلبت و بدونم

الکی بگم جدا شیم

تو بگی که نمیتونم

من فقط عاشق اینم

بگی از همه بیزاری

دو سه روز پیدام نشه

تا بینم چه حالی داری

من فقط عاشق اینم

عمری از خدا بگیرم

انقدر زنده بودم

تا به جای تو بمیرم

من فقط عاشق اینم

روزایی که با تو تنهام

کار و بار زندگیم و بزارم برای فردا

من فقط عاشق اینم

وقتی از همه کلافم

بشینم یه گوشه دنج

موهای تو را بیافم

عاشق اون لحظه ام که

پشت پنجره بشینم

حواست به من نباشه

دزدکی تو رو بینم

تا به جای تو بمیرم

موهایم را بافت ولی حس کردم سرش را روی موهایم گذاشته و گردنم خیس می شود.

-سامان عزیزم... سامان جان... داری گریه می کنی؟

-برنگرد مستان... برنگرد... خواهش می کنم

برنگشتم و او همچنان گریه می کرد. کارش به هق هق رسیده بود. بعد از چند دقیقه ساکت شد و بوسه ای روی موهایم زد و گفت:

- باید برم سفر... می رم فرانسه... خوب بخون بعد از امتحانات بر میگردم

سریع به سمتش برگشتم:

داری میری؟

لبخندی زد و گفت:

بر میگردم زود دخی جان!

- منتظر تم

به او خیره شدم و او به من زل زد... چشمانش پر از غم بود و سریع از جایش بلند شد و گفت:

خیلی مراقب خودت باش بره

با قدی خمیده از اتاقم رفت و من ماندم دنیایی از سوال که چرا سامان امروز انقدر غمگین بود.

تا چند روز موهای بافته شده ام را دست نزدم تا آنکه صدای عمه در آمد و به زور بافت موهایم را باز کرد.

-مستانه عمه من نمی دونم ولی یک چیزی رو می دونم اونم این که لوبیاپلوت یخ کرد. بخور دختر جمع کنم.

-عمه

-پاشو پس برو سراغ زندگیت دختر بخوای هم کلید ویلا رو می دم پاشید برید شمال

قاشق رو روی بشقاب کوییدم و از سر میز بلند شدم.

سامان کجا بود که یک هفته جواب تلفن من رو هم نمی داد .

وارد اتاقم شدم گوشیم داشت زنگ می خورد .

به سرعت سمتش رفتم و دعا دعا می کردم کاش سامان باشد. اما محمد بود.

-سلام

-سلام مستی وای مستی سلام باورت نمیشه

-چی شده؟ صدات چرا انقدر هیجان داره نمیری

-عاطی... وای عاطی...

-مردی؟ بگو دیگه

-عاطی قراره زنم شه وصله ی تنم شه

-چی؟

-یواش بابا جیغ نزن... پیشنهادم قبول کرد. باورت میشه قبول کرد.

-وای خیلی خوشحالم

-امشب همه شام مهمون من!

-فقط شام؟ باید هفت شبانه روز بزنی و بکوبی

-آخ مستی ... مستی دارم بال در میارم

-تا قبل شام پر در نیاری... راستی بگو علیرضا هم بیاد. می دونی که نازی خانم..

-بگو خود نازی بگه به اون بیشتر گوش می ده

-باشه! پس شب میبینمت! بوس بوس

تلفن قطع شد و من روی تختم دراز کشیدم.

باید دوباره به سامان زنگ میزدم. تا اخر شب هرچقدر زنگ زدم جواب نداد.

علیرضا: مستانه مستانه پیام تو

-بیا

-دختر مامان می گه از ظهر تو اتاقتی خودت حبس کردی

-خوشتیپ کردی؟

-این یعنی پیچوندن دیگه عزیز دل علی

-میری دنبال نازی؟

-آره! کامی هم میاد دنبال تو! کاری نداری؟

-نه! میبینمت!

در اتاق که بهم کوبیده شد. دوباره دراز کشیدم و خیره به سقف شدم .

سامان مرد رفتن نبود

سامان مرد بودن بود

سامان هست

حتی اگر بعد از امتحانات

یک هفته و چند ساعت است که نیست.

شاید محک باید زد عشق را

شاید قرار است که نباشد تا همیشه بماند.

شاید اگر دایم بود کنارم

یک روز می دیدم که دوشش ندارم

یعنی رفته؟

سامان کجاست؟

شاید باید مثل اسکارلت اوهارا بگویم:

فردا فکر می کنم

فردا.....

الان نوبت شادی محمد بود .

خوشرنگ ترین ماتنوم رو پوشیدم .

آرایش کردم و به سالن رفتم تا کامیار زنگ در را بزند.

زنگ که خورده شد عمه من رفتمی گفتم و رفتم .

-سلام آقا

-سلام خانم

-چه خوشحالن بعضیا... باز که این پورشه قرمز رو آوردی. بابا انگشت نامون کردی

-شیشه ها دودی کسی نمیبتنت. سوار شو عزیز.

سوار ماشین شدم و او سریع ضبطش رو روشن کرد

و من با تعجب به او خیره شدم که با شادی می خواند:

دلم گمشده پیداش می کنم من

اگه عاشقت وای به حالش

رسواش می کنم من

وای به حالش

رسواش می کنم من!

یه روز خیمه زد ی تو سرنوشتتم.

-کامیار نکش لپم.... کامی... کامی

و او قاه قاه می خندید .

قاه قاه

و من هق هق در دلم گریه می کردم

قرار بود امروز

را به فردا موکول کنم.

وارد رستوران شدم.

دختری کنار محمد بود. مثل خود من ظریف بود .

محمد روی ابرها سیر می کرد و من ته ته زمین بودم .

کامیار هم چشم هایش ستاره باران بود .

نازی و علی هم که اصلا توی جمع نبودند.

در سرم زمزمه کردم:

بردی از یادم

دادی بر بادم

دل به تو دادم

فتادم به بند

ای گل بر اشک خونینم مخنند.

غذا خورده شد

همه خندیدند .

من هم زهر خند زدم.

کامیار باز هم مرا رساند .

اینبار آهنگ شادتری گوش می کرد:

شب به اون چشمت خواب نرسه

به تو می خوام مهتاب نرسه

-کامیار خاموشش می کنی خوابم میاد

و صدای موسیقی را بست .

اما انگار هنوز ذوق داشت و دایم شوخی می کرد.

به خانه رسیدم و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم .

روی تخت دراز کشیدم و بازهم به سقف خیره شدم.

شاید باید بیشتر صبر می کردم .

آزمون عشق بود دیگر!

چند ماهی گذشت اما هنوز خبری نبود .

امروز باید به خانه ی مدرسامان می رفتم.

-خانم دکتر باز کنید. تو رو هر کی می پرستید..... یک خبر می خوام. من زنشم... نامزدشم. آقای دکتر

-خانم...خانم

-آقای پلیس به خدا من زن پسر شونم.

-فعلا که از شما شکایت شده لطفا تشریف بیارید کلانتری

-کلانتری چرا؟

-خانم بفرمایید.

مامور زنی آمد و من را با خودش برد.

-اسم و فامیل؟

-نمی شنوی

-لعنتی جواب بده

-دم خونه ی دکتر جوادی چی کار داشتی؟

-زبونت کو؟

من مثل همیشه دهانم قفل کرده بود و خیره بودم

-برو بگو خانم دکتر جوادی بیان داخل

صدای سلام علیکی آمد و گفت:

مستانه نجفی اسمشون

اینم شماره خورشون!

شکایتم پس می گیرم!

خاطر خواه پسرم بود!

آبرو نداشتی برامون

هرروز دم خونمون

بله جناب سروان

می دونید که دکتر چقدر سرشناس هستن!

پسرم ایران نیستن!

پیش خانمشون فرانسه هستند.

و صدای آشنایی که پیچید

-مستانه

-سلام کامیار پسرم خوبی؟

مردی جلوی پایم نشست!

-مستی جان! چرا اینجایی نفس؟

-کامیار پسرم شکایتم پس گرفتم. اومده بود کولی بازی جلوی در.

کامیار قد علم کرد.

-دختر خودتون هم بود این کار رو می کردید؟

-کامیار خاله

-آقا شکایتشون پس گرفتند پس ما می ریم. وکیل خانم نجفی میان بعدا برای تنظیم شکایت علیه شما.

-کامیار

دست زیر بازویم انداخته شد .

از کلانتری بیرون آمدم. داخل ماشین کامیار نشستم. به در کلانتری خیره شدم و به یکباره نفس کم آوردم.

کامیار شیشه را پایین آورد و شروع به مالش دادن شانه هایم کرد .

با هم به یک رستوران رفتیم .

در راه فقط گریه می کردم .

روی میزی نشستم و کامیار هم برای سفارش غذا رفت!

جوجه کباب بود و یادم آمد زمانی جوجه کباب دوست داشتم!

کامیار حرف می زد.

معنی حرفهای کامیار سخت بود فهمیدنش؟

یا من زبان نفهم شده بودم؟

-می خوام خودم برگردم.

-باشه... غذات بخور!

-مرسی سیرم.

از سر میز بلند شدم و صدایی در سرم پیچید:

سامان با زنش فرانسه است

برگ نهم: گذر

- سلام داداش بزرگ..... احوال شما..... ملالی نیست جز دوری تو و مرد زن دارم.....

قطره اشکی روی سنگ قبر مرتضی فرود آمد.

- برادر جان! میدونی من برای بی کسی زاده شدم.... در واقع هر کی که دوسم داره می ره.... یا فکر کنم کسی

دوستم نداره که می ره هوم؟؟؟ داداش جان نظر شما چیه؟ سامان چهار ماه که رفته.... چهار ماه! زمان

زیادی؟ ... تو چند وقت رفتی؟ زمان زیادی؟ پس چرا داغ هردوتون انقدر زنده است؟ چرا هرچی میشه

نمی شه که از خاطرم برید..... چرا بغض گلوم رو گرفته و نمی ذاره چیزی از گلوم پایین بره؟.... بهش گفته بودم

بره میمیرم! نگفته بودم؟ گفته بودم نفسم وصل نفسش نگفته بودم؟..... باید چی کار کنم؟....

- باید دردش رو تحمل کنی

رو برگرداندم... آفتاب بود... از جا بلند شدم و نگاه کردم.. حسام بود... به آغوشش رفتم و او تنگ مرا در

آغوش گرفت!

-چطوری؟

- کی اومدی؟

- صبح! عمه گفت اینجایی منم سریع خودم رو رسوندم

- حسام

- جان حسام

-رفت!

- رفتنی میره! شنیدم هفته ی پیش بیمارستان بودی

از او جدا شدم

- چه اهمیتی داره

- خودت اهمیت نداری؟

- نه!

- بیا بریم از اینجا

- کجا بریم؟

- خونه

- بام تهران

- باشه

آژانس گرفتیم و با هم به بام رفتیم. روی یک بلندی نشستیم و به شهر خیره شدم.

- پاریس قشنگه

- بد نیست

- سامان اونجا موندگار شد یعنی

- آدمی که یکبار دل بکنه بار دوم هم می تونه و این نشون می ده که اصلا دل نبسته

- بی رحم نباش! روز آخر آخ حسام

اشک هام دوباره ریخت!

گریه پشت گریه

حسام یک هفته ای ماند و کمکم کرد ولی وقتی رفت دوباره سقوط کردم و از فرودگاه مستقیم به بیمارستان منتقل شدم.

-تازه از بیمارستان مرخص شدی می فهمی؟ دوستاتم بیرون تو سالن منتظر تن کجا می خواهی بری؟

-شما هستی دیگه

-نه! من دیگه دارم می رم! عموتم منتظرم دم در

-منم باید برم.

عمه از اتاق بیرون رفت و من به سمت کمد رفتم.

رخت عزا پوشیدم

برادرم تازه رفته بود.

گوشی و کیف پولم را برداشتم و به سمت در رفتم.

از سالن گذر کردم که صدای محمد آمد:

چایی در خدمت باشیم!

در را باز کردم که دستی در را بست.

نگاهش کردم

کامیار بود.

قدش بلند بود

و گردنش دراز

دوباره دستگیره را کشیدم

در محکم بسته شده بود.

-دستت بردار

-مهمون داری نمی بینی؟

-برو کامیار برو اونور

-هیس جیغ نکش! کولی نشو

-می کشم خوبم می کشم

که دستش محکم به دهنم قفل شد .

فریاد میزدم و او با یک دست دهنم و با دست دیگر سرم را گرفته بود.

خشونت بود نه؟

مرد داشت قدرت نمایی می کرد

و زن اشک هایش روی دست مرد ظالم ریخت

زن نفس کم آورد

سقوط کرد

آزاد

روی زمین

زن شکست

مرد همراهش زار زد

و زن

و زن هزارتکه

مرد دست آورد

زن به آغوش کشیده شد

و هر دو بر درد زن گریستند

و بدبخت زن

و بدبخت مستانه

و بدبخت من

هق هقم اوج گرفت!

به آسمان رفت

اما آسمان همراهی نکرد

نبارید .

باید می بارید

-گریه کن نفس! دورت بگردم!

دستش به پشتم کشیده می شد.

-دردت به جون کامیار! خیرت بود! مصلحتت بود!

اشکم بند آمد. از او جدا شدم. سر که بلند کردم نازی و محمد را کنارم دیدم که چشمشان سرخ بود .

درد من همدردی داشت؟

از جایم بلند شدم .

باید می رفتم!

دستم که به دستگیره رفت محمد گفت:

کجا؟

چشمم به سمتش برگشت. کامیار دستم را گرفت و با خودش به سالن برد. روی مبلی نشستم. سرم روی دوش نازی نشست.

لحظه ای نشستیم و سکوت میانمان حاکم شد و مثل همیشه محمد سکوت را شکست:

اینطور که بوش میاد حالا حالاها خبری از غذا نیست. خودم باید دست به کار شم.

به سمت آشپزخانه رفت.

نازی: مستی عزیزم گریه نکن دیگه!

-مستانه

-کامیار ول کن تو هم

-گرفتمت نازی خانم!

-میشه خفه شید! بالاسر میت نشستیدا

-میت کیه محمد؟

-اون دختر که رو دوش نازی سرش

-محمد

-کامیار

و کوسن مبلی بود که به سمتش پرتاب شد!

محمد هم شروع کرد جیغ های زنانه کشیدن و به سمت در رفتن!

چادر نماز عمه را برداشت و گفت:

دیگه جای من تو این خونه نیست!

-ببند گاله رو

-بیا! چی شد اون حرفا قبل ازدواج؟ میخوامت! برام تکی! زیر سرت بلند شده

-محمد

-چییه؟ بگو غلط کردم!

نازی: فکر کنم سوخت

چادرش را روی زمین انداخت و با حالتی زنانه به سمت آشپزخانه رفت. وقتی از سوختگی غذا مطمئن شد، به

سمت کامیار آمد:

-آقا کامیار! دردت به جونم! غدام سوخت ولی دردت بازم به جونم طلاق ندی من ها... همه کسم

مقابل کامی زانو زد:

بگو نمی دی

کامیار لگدی به پای محمد زد و گفت: جمع کن خودت!

-بزن من ولی طلاق نده! هوو بیار ولی طلاق نده!

کامیار یقه ی محمد را از پشت گرفت و محمد جیغ میزد و تمام تلاشش را می کرد که مثل یک زن خودش را

نجات دهد. حتی چنگ هم می انداخت!

کامیار در را باز کرد و او را از خانه بیرون انداخت!

لبخندی به لبم نشست و صدای محمد همچنان از پشت در می آمد:

عشقم... نفسم... کام کام... بین موش میشم برات... اوا سلام عباس آقا... خاک بر سرم آبروم رفت... مسی این همسایتون کیه؟؟؟ من رو دید!

کامیار به سمت در رفت و در را باز کرد. محمد هم با حالت قهر وارد خانه شد و سپس به آشپزخانه رفت.

محمد: بین چی پختم!

کامی: به این می گی غذا؟.. آب!

نازی: زنگ بز نیم غذا بیارن؟

کامی: بز ن بابا!

محمد: چه خوشمزه اس! به به

که یکدفعه دستش را جلوی دهنش گرفت و به سمت سرویس دوید. کامی لبخندی زد و گفت:

مستانه جان رستورانی جایی می شناسی؟

-توی دفتر تلفن هست

-میدی شماره رو خانم

از روی صندلی بلند شدم و لخ لخ کنان به سمت میز تلفن رفتم و شماره را پیدا کردم.

-بیا کامیار!

-خودت بگیر عزیز جان

پوف کلافه ای کشیدم و تماس گرفتم و بدون آنکه اجازه بدهم طرف مقابل جواب سلامم را بدهد چهار پرس

جوجه سفارش دادم .

نازی: نظر سنجی بد نبودها

-بخشید یادم رفت .

محمد از دستشویی آمد بیرون ولی تا در را بست دوباره به دستشویی برگشت که کامیار قهقهه ی بلندی کرد .
متعجب از قهقهه ی کامیار بودم که زنگ در خورده شد و غذا آمد . کامیار بی آنکه اجازه دهد پول نقد بیاورم،
پول غذا را حساب کرد . بوی غذا مستم کرد .

یادم آمد یک بار با سامان در یک سفره خونه جوجه خوردیم و او چقدر غر می زد که مستان بیشتر بخور!
قدم هایم به سوی آشپزخانه کشیده شد .

باید بیشتر می خوردم!

سامان بیشتر دوست داشت!

به جان غذایم افتادم . تمام که شد خیره ی غذای نصف نیمه ی دست نخورده ی نازی شدم .

-می خوری؟

-نه!مرسی

ظرف را به سمت خودم کشیدم و مشغول شدم .

از شدت پر خوری نفسم بالا نمی آمد ولی بازهم باید می خوردم . سامان و من!

کامیار:غذای منم می خوری؟

نگاهی کردم و گفتم:

خودت نمی خوری؟

-نصف نصف می کنیم... این سمت مال من... این سمت مال تو!

-جیگرت

و به جان غذای او افتادم .

بس بود دیگر؟

سامان راضی میشد؟

ظرف ها را جمع کردم!

خوشحال بودم که رضایت سامان را جلب کردم. شاید برگشت.

زن کجا بود؟

من زنش بودم یعنی نامزدش بودم .

چای دم کردم و برای بچه ها بردم .

-کی راه میفتید؟ باید بینم علیرضا میاد یانه

-شوهر ذلیل! من می گم عاطی عاطی!

آخ زنگ زد! جانم نفس.... امر! به روی چشم!... بچه ها می گن بریم شمال.. اجازه میدی خانم؟

کامیار پس گردنی نصیبت کرد و گفت:بریم... یه هفته غیبت اشکال نداره! فردا صبح راه می افتم! آقا امشب

اینجا بمونیم یا اینکه بریم خونه هامون؟

محمد:بمونیم!

نازی:من اجازه بگیرم! تازه لباس می خوام

-بسپار مامانت جمع کنه! فردا میریم جلوی درتون می گیریم!

پس چرا کسی نظر مرا نمی خواست؟

من مرده بودم؟؟؟

قصه ی عشقت باز تو شبام

یه شب مستی باز سر راهم

یه نفس بیشتر فاصلمون نیست.

چه تب و تابی باز تو شبام

تو که مهتابی..

محمد صدای ضبط را بست:

مسی نمی خونی؟

نگاهش کردم. خیره ی خیره!

که او شانه ای بالا انداخت و گفت:

کامیار ولش کن این دختر پاک خل شده!... اوه اوه! نگاه علی و نازی رو. دست هم رو گرفتن تو ماشین دارن می رقصن! من هم کنجکاو شدم و سرم را برگرداندم و خیره ی ماشین پشتی شدم.

دلم برای سامان تنگ شد!

یه شب شد هزار شب

که دل غنچه ی دل قرار بود وا شه

دلم تنگته

ماشین کامیار سرعت گرفت و از آنها دور شد.

کامیار دوستانی میرفت

پورشه بود و خودنمایی هایش!

محمد جیغ زنانه می کشید

اما من با ترس فریاد می کشیدم کامی آرومتر!

اما او گوشش بدهکار نبود.

سرعتش کمتر شد اما ما دیگر دلمان نمی خواست دست از جیغ و فریاد برداریم

به هر بهانه ای فریادی کشیده میشد.

انگار خودم را تخلیه می کردم

گلویم درد گرفته بود ولی...

کم کم نفس کم آوردم

گلویم خشک شد

از کیسه های خوراکی آبی برداشتم و یک نفس سر کشیدم!

محمد سریع برگشت و آب را از دست من قاپید و همین باعث شد آب روی صورتم و ماشین کامیاب بریزد دوباره

جیغی زدم و کامیاب پس گردنی نصیب محمد کرد و آب را از دست او گرفت و خودش آرام آرام آن را خورد.

انگار که قصد تمام کردنش را نداشت.

-رسیدیم

محمد: چه زود

-زود نبود والا باهزارتا داشت میومد آقا!

ساکها را در آوردم و وارد ساختمان شدیم. محمد کوکب را صدا می کرد:

کوکب خانم! خانمم! مشتی!

-محمد

کامیار:محمد

-به به کوکب جون

به سمتش رفت و بغلش کرد و او را بوسید .

-سلام مش رحیم

که محمد سریع از کوکب جدا شد و رویش را به سمت ما کرد.

من و کامیار هم خندیدیم.

محمد:حالا من سرکار می ذاری؟

به سمتم آمد و موهایم را گرفت.

-محمد ول کن! کامیار یه چیز بهش بگو

-یه چیز! گفتم!

به سمت دستش رفتم و گاز گرفتم و اوهم موهایم را ول کرد و شروع به کولی بازی کرد .

-خنگ

ساکم را کشان کشان از پله ها بالا بردم و به اتاقم رفتم!

روی تخت دراز کشیدم انگار جیغ های بین راه کار خودش را کرده بود و من پر از حس خلا بودم و حسابی

خسته! چشم روی هم گذاشتم تا خوابم ببرد.

صدای جیغ نازی بیدارم کرد:

بی حیا!

محمد: علی تو بگو! چی کارا کردین تو ماشین

به طبقه ی پایین رفتم

-چه خبرتون؟

-بالاخره مادموزل بیدار شد.

به سمت پله ها آمد و تعظیمی کرد. دستم را گرفت و به سمت دهانش برد که کامیار فریادی کشید:

کره خرا!

و محمد دست من را بوسید!

اما کامی از جایش بلند شد و به سمتش آمد. من هم ناظر بودم. محمد پشت من پناه گرفت و کامیار گفت:

مستانه بیا اینور!

-نمیام

محمد: آفرین مسی

-مستانه بیا اینور

-نوچ

-میای یا بیارمت

-نومویام

-مستانه بیا اینور

-ول کن دیگه کامیار

کامیار نگاهی کرد و ناموس دزدی حواله ی محمد کرد و رفت!

کوکب: غذا آماده اس!

سر میز نشستیم اما کامی هنوز برای محمد چشم غره می آمد!
 دو بشقاب و نیمی غذا خوردم! فقط به این خاطر که سامان که آمد بداند خوراکم خوب شده است.
 تا شب محمد با هر چیزی توانست شوخی کرد و همه را خنداند. اما من دلم تنهایی می خواست!
 آرام از جمع جدا شدم و به سمت تاب رفتم. اما تاب هم کافی نبود .

دلم دریا می خواست

دل دریایی می خواست این همه مصیبت

مصیبت پشت مصیبت

درد پشت درد!

دراز کشیدم

آسمان پر از ستاره بود:

هر شب از حسرت ماهی

من و یک دامن اشک!!!

تو هم ای خوشه ی مهتاب پر از پروینی!

شاید بهتر بود که می خواندم:

بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

چشمهایم نرم نرمک روی هم افتاد

صدایی بالای سرم می آمد:

دلم برایش می سوزه! بد معامله ای باهاش کردی.

-لازم به دخالت شما نیست. پتو رو بکش روش سرما نخوره

-عقل کل بازی در بیار بینم آخرش به کجا می رسیم.

و من خوابم برد!

خوب شد قبل شروع ترم درسها رو خونده بودم و گرنه با این وضع....

-کامی: خسته نباشی! خوب دادی؟ بیا بخور

-بد نبود! آبمیوه برام خریدی؟

-یه مستانه که بیشتر نداریم

محمد: هوی عوضی واسه چی رو دستت می پوشونی

گوشم را پیچید .

-ول کن ول کن

کامی دست محمد را جدا کرد و گفت:

نازی را پیدا کنید که بریم

-خانم نجفی

-بله.... سلام استاد

-بیا اتاقم

استاد راهش را گرفت و رفت

-چی کارم داره؟

-میام باهات مستانه! تو هم برو دنبال نازی

محمد باشه ای گفت و رفت.

از پله ها بالا رفتیم. کامیار دستم را گرفت .

-ول کن دستم زشته

اما او گوشش بدهکار نبود.

وارد دفتر دکتر شدم.

-به به مستانه خانم. پس کو بقیه ی دوستا؟

-یکیشون پشت دره

-بگو بیاد تو

از جام بلند شدم و کامیار را صدا کردم. کامیار کنار من نشست.

-دختر جون کل ترم حواسم بهت بود که سر به هوا بودی و اصلا دل به درس نمی دادی ولی برگه ات رو تصحیح

کردم و دیدم از همه کاملتر نوشتی... بینم نکنه از پدر شوهرت تقلب گرفتی؟

-پدر پدر شوهرم؟

-نترس دخترم اینجا همه ی اساتید می دونند که عروس دکتری! اتفاقا شوهرتم هفته ی پیش تو پاریس دیدم.

چند روز دیگه هم میاد ایران! خودت که بهتر می دونی؟

خشک شده بودم.

نگاهی کردم و فقط لبخندی به زور بر لبانم نشست.

-خوب برو دیگه دختر جون! مراقب خودتم باش فقط خواستم خبر بدم که نمره ات بیست شده! تنها بیست کل دوره ی آموزشی من!

از اتاق خارج شدم .

از دانشکده بیرون آمدم.

از دانشگاه بیرون آمدم

صدای کامیاب آمد: سویچ بگیر نازی رو ببر من با مستی میرم!

تو خیابون قدم می زدم.

کیفم سنگین بود.

روی زمین رهایش کردم.

شانه هایم خسته بود.

دلم تنگ بود.

چند ساعت بیهوده قدم زدم....

توی ایستگاه اتوبوسی نشستم

ماشین ها همه در حال حرکت بودند.

و من پوچ ترین

بشریت موجود

روی پلکان های سرازیری

عنان گسیخته ام

و می پرسم

چرا؟

-دیر وقت برگردیم؟

نگاهش کردم

کامیار بود؟

دستم را گرفت و با خودش به کنار خیابان برد .

دربستی گفت و باهم سوار ماشین شدیم. دستش را دورم انداخت و گفت:

چه جونی داری واسه پیاده روی

-نمیومدی دنبالم کاش

-پس کی کیف تو رو جمع می کرد اونوقت؟

-آخ آخ دستت درد نکنه!

سرم را روی شانهِ اش گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد:

تازگی ها خیلی آهنگ گوش می دم .. یکیش بخونم؟

سری تکان دادم و اوشروع کرد:

بیا بریم اونجا که شباش

بوی تو باشه تو هواش

باد که میاد رد شه بره بریزه سر ستاره هاش

وقتی میای قشنگ ترین پیرهنِت تنت کن

-آقا کدوم خیابون برم؟

-خیابان ظفر... کجاش بودم مستی جان... آهان

تاج سر سروریت سرت کن

چشمات مست کن

و آرام خوابم برد....

-عمو رضا شما یه چیزی بهش بگید... سال برادرم عروسی که نیست!

عمه: همه هم سنات ازدواج کردن اونوقت تو موندی باید یک طوری نشون داد که تو هیچی کم نداری

-عمه

-عمه و بلا! بپوش و گرنه عمه بی عمه

پایی بر زمین زدم و توری را که عمه داده بود به عنوان روسری سر کردم و بعد مانتوی ساتن براق مشکی با یک

کفش پاشنه بلند پیشنهادی عمه را پوشیدم.

-خوبم؟

عمه: یک رژم بزنی بد نیست

-عمه

علی: بریم

سوار ماشین شدیم و عمه هر چقدر هم که غر زد نتوانست حلقه ی سامان را از دستم دریاورد .

به بهشت زهرا که رسیدیم اشکم سرازیر شد .

همدم تنهایی های من بعد از مرگش هم باز همدم بود.

مادر که مرا دید صدایش بالا رفت:

قاتل پسرم اومد

خدا ازت نگذره

شیرم حلالت نباشه

پسرم تو کشتی

قاتل

جانی

پاهایم کنار قبر سست شد و نزدیک بود سقوط کنم که علی و عمه به بازویم چنگ انداختند .

بابا هم اضافه شده بود و لعنت به من که همیشه منفور ترینم .

برایم آب قند آوردند .

نازی به خوردم داد.

کامیار سایه شد بالا سرم و محمد صندلی آورد.

حال مادر بد شد و جماعتی برای کمک رفتند .

و من خیره ی سنگ قبر روبرو بودم

برادرم

زیر این سنگ بود .

مادر به هوش آمد و ضجه هایش شروع شد:

از وقتی رفته حال هیچ کی خوب نیست.... این دختر نحس بود اون می بردی

که کامیار بازویم را چسبید و گفت پاشو باید بریم

بی اختیار به دنبال او کشیده شدم. سوار ماشینم کرد و مشغول دور زدن خیابانها شد تا من اشک هایم تمام شود

برگ دهم: گرگ زاده.

-برگردیم خونه اتون؟

-برگردیم.

-پس فردا پرواز دارم .

-خوش بگذره

-این دفعه کل تابستون نمی مونم زودی برمی گردم.

-چرا؟

-دلم که می دونی گیره؟ طاقت دوری ندارم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خوش به حالش!

-رسیدیم خانم!

-نمیای بالا

-نه! خداحافظ

از پله ها بالا رفتم و با خودم گفتم که باید با حسام صحبت کنم .

کاش امسال به ایران بیاید ولی می دانم که دلش هوایی یک دختر لندنی شده...

آخ ول کن مستانه

لعنت به همه ی آدمهای دور و برم

که زوج شده اند.

کلید انداختم و در را باز کردم .

باید همین تابستان فکر سامان را از کله ام بیرون کنم

رفتنی

رفتنی است

می آید که برود.

روی تختم دراز کشیدم...

باید کتابهای جدید بخرم!

درسهای ترم بعد را بخوانم

باید غذای بیشتری بخورم!

راستی تولدم کی بود؟

اخ

امسال هم تولدم بی هیچ تبریکی گذشت.

فردا باید به انقلاب برای خرید کتاب بروم .

-خانم نجفی! موضوعی هست برای خندیدن بفرمایید مقابل تخته تعریف کنید ما هم بخندیم.

نگاهی کردم و تپش قلب گرفتم. در دلم لعنتی بر محمد و کاریکاتور شیما دختر مقابلمان فرستادم و گفتم:

ببخشید استاد!

-بیا اینجا خانم نجفی

از روی صندلی بلند شدم و به سمت تخته رفتم.

-فکر کردی شدی شاگرد محبوب مدیر گروه همه چیز حل؟ بگیر این مازیک رو و شکل رو تشریح کن!

با استیصال نگاهی به استاد و سپس نازی کردم. نازی ناخنش در دهنش بود و آن را می جوید .

کامیار هم غایب بود.

-خوب چی شد خانم نجفی

-استاد بینم شکل رو؟... ب..له... خوب این شکل...

جرقه ای در ذهنم خورده شد تابستان کتابی در این مورد خوانده بودم و هر آنچه یادم بود روی تخته رسم شد و

توضیح داده شد .

استاد متحیر نگاهم می کرد و محمد به یکباره دست زد:

به افتخارش

-هیس آقا! کلاس من مسخره می کنی؟ معلوم این رو از کی یاد گرفتی! برو بیرون! بیرون

-استاد

-تاریخ حذف و اضافه هم گذشته. پس صفر رو ساخت

-استاد

محمد: استاد دارید نامردی می کنید همه تو این جمع می دونن مستانه نابغه است.

نازی: استاد محض اطلاعاتونم بگم که... بگم .. مستانه ببخشید ولی مجبورم بگم که آقای دکتر خانم نجفی هیچ نسبتی با جوادی ها ندارند.

کلاس را همه ای گرفته بود و من دست به سینه شدم تا حلقه ی دستم را پنهان کنم .

-هیس ساکت! یعنی می خوای بگی خودت اینا رو یاد گرفتی. آقای دکتر جوادی هم کمکی نکردند؟!.. خانم نجفی به من نگاه کن.

بغضم را قورت دادم و فقط سر جناندم که بله!

-برو بشین!

با هر قدمی که رفتم تکه ای از وجودم خرد شد و بر زمین ریخت!

نگاه ها سمت من بود

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود.

-خوب ادامه ی درس.

قطره ای از آسمان چشمم بروی کاریکاتور شیما افتاد.

قطره ای دیگر .

نازی دستم را گرفت و محکم فشار داد.

دانشگاه محیط کوچکی بود که پر از خاله زنک بازی بود.

نازی دستم را دستش گرفت و محکم فشار داد و ببخشیدی زیر لب گفت و من فقط گفتم:

درک می کنم. مرسی!

روزها آمد شبها طی شد

به کنارم نمودی

بین آخر ای ستمگر جون به لبهام رسودی.

دانشگاه غیر قابل تحمل شده بود. تک و توک شنیده بودم که به من لقب مطلقه داده بودند و حرفهای زیادی پشت من و ارتباطم با دوستانم ساخته بودند. حرفها به گوشم می رسید و از کامیار و محمد می خواستم که از من فاصله بگیرند اما کامیار عصبانی میشد و گوساله ای نصیب دانشگاه می کرد و در نهایت هم به دلیل ضرب و شتم یکی از بچه ها به کمیته ی انضباطی رفت اما به قول خودش پدر کارخانه دارش ویتامین پ برای رهایی پسرش سوزانده بود اما من بیچاره آماج پیشنهاد های ناجور همکلاسی هایم قرار گرفتم و سعی کردم که به هیچ کس نگویم تا مبادا دردسری درست شود....

کاش مردم بدانند درد دارد رفتن کسی که دوستش داری

کاش بدانند که نباید بیشتر زد

کاش بدانند آنقدر زخم خورده ام که تاب زخم های آنان را ندارم.

کارم به مطب روانشناس رسید و جز من و عمه کسی از این ماجرا خبر نداشت. دوسال تحت درمان بودم ولی همچنان نقل محافل بودم. انگار این بحث هنوز داغ داغ بود....

نمی شد از آن گذشت گویا!

لعنت به رفتن ها

و لعنت به دهان لق نازی!

روابطم با او تیره شده بود و علی هم که احساس خطر کرده بود عمه و عمو را برای خواستگاری از نازی خبر کرد. اما پدر نازی مخالف بود.

-مگه دست خودش؟ مگه نازی برده اش؟ من و نازی پنج سال که دوستیم. هم دوست داریم این رو باباش باید بفهمه که نمی فهمه

-صدات بیار پایین علیرضا! بین پنج بار رفتیم خواستگاری! قبول نمی کنه پسر بفهم

-میرم فردا باهاش صحبت می کنم... میرم به پاش میفتم! مگه من غیر از شما پدر مادر دیگه ای دیدم که می گه
مادر و پدرش خوب نیستن! مگه تقصیر من که پرورشگاهی ام؟

-می دونم ماما می دونم عزیزم

-نمی دونی ماما! نمی دونی! کاش از همون اول راستش نمی گفتیم. هرکی پرورشگاهی مجرم؟

-گریه نکن علی مادر! هیس. مستانه تو اتاقش خواب. بیدارمیشه
با خودم زمزمه کردم من که بیدارم.

بیچاره علی

بیچاره نازی

که نه ماه متوالی است که نه می شنوند.

زمانه

وای به آن روزی که نخواهد

اما کاش

حداقل

به حرمت اشک های امروز نازی

در مقابل پدرش

و التماس هایش

این بار راضی بشود .

نبودن خیلی سخت است!

خیلی!

روی زمین دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم....

نذر می کنم

اگه به من وفا کنی

حاجتم روا کنی

یک کاسه گندم می گیرم

تا کفترات سیر کنم.....

باشه خدا

نذر می کنم

اگر قبول کنی برای دل علی و نازی

هر روز صبح گندم می ریزم تو بالکن!

چشمهام رو بستم و تلاش کردم که بخوابم .

-مستانه کثیف کردی بالکن-

-عمو! به علی آقا و عروستون بگو!

علیرضا: جریانش چیه؟

-نذر دل شما دوتا عجول که حتی یک نامزدی هم نگرفتید که روح ما شاد شه.

نازی: مستی! اذیت نکن دیگه. خوب پنج سال دوست بودیم بس دیگه

-باشه بابا برید خریدهای عروسیتون ررو بکنید منم برم سر درسم.

نازی: کشتی خودت با درس بابا دیگه ۹۰ سالته

-نشدم هنوز... نشدم

-باشه بابا! فعلا خداحافظ ..

به سلامتی زیر لب گفتم و به اتاقم رفتم. اینستاگرامم را چک کردم.

سامان هم اینستا داشت.

عکس جدید گذاشته بود وزیرش نوشته بود به یاد گذاشته های دور.

لعنت به سرعت اینترنت

چقدر خوب بود که صفحه اش پابلیک بود .

زود باش لعنتی

باز شو!

عکس باز شد

تصویری از من بود که کنار خودش...

من کنار او

دستم لرزید و گوشی روی زمین افتاد .

آخ درد دارد سامان

نکن

نکن

که هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود.

گوشی ام را بستم.

در اتاقم را قفل کردم و سرم را زیر بالش بردم تا خوب گریه کنم.

لعنت به تو

چه آمدنی بود

و چه رفتنی

سامان

سامان!

-مستانه عمه .. خوابی؟ پاشو عمه! پاشو باید بریم لباس بخریم... عمه در چرا قفل... پاشو دختر پاشو... هفته ی

دیگه عروسی ها....

عمه را بی پاسخ گذاشتم

کاش کمی تنه‌ایم بگذارند

فقط همین امروز

دوباره وسوسه شدم

گوشی ام را باز کردم

در جواب یکی از دوستانش نوشته بود:

یک دوست خیلی قدیمی

یک بره ی خیلی کوچولو

یک.....

نکن سامان! تو زن داری سامان! نکن

این رسمش نیست عزیز!

چشم روی هم گذاشتم تا شاید بازهم خوابم ببرد.

در چشم عاشق آب هست... خواب نیست!

-خانم دکتر جان.... خانم دکتر

چشمهام رو باز کردم و نگاه به اطرافم کردم. صدای کامیار بود؟

بلند شدم و در اتاق را باز کردم

نگاهی به قامتش انداختم که کل چارچوب در را گرفته بود.

صورتش می خندید

-چطور ژولی پولی؟

-کی؟ من

خمیازه ای کشیدم

و او به اتاقم آمد .

-لباسات عوض کن... محمد هم بیرون.....

نگاهی به پیراهن تنم کردم یک شلوار و تاپ بود

مساله ای بود مگر؟

-برو بابا

خواستم رد شوم از کنارش که دستم را گرفت و گفت:

خواهش.... مریم و شوهرشم بیرون

-باشه بابا!باشه

-برو بیرون پس

-باشه!فقط یک دستی هم به موهات بکش ژولی پولی

مقابل آینه رفتم

از گریه صبح اثری روی صورتم نبود . پیراهنم هم مناسب بود.

وارد جمع شدم و سلامی کردم. اولین چیزی که چشمم را گرفت نگاه خیره ی مریم روی کامیار بود .

مریم هنوز همان مریم سابق بود... و امروز برای چی اینجا بود هنوز نمی دانستم..

وارد آشپزخانه شدم.

-عکس اینستا سامان رو دیدی؟

سر بر گرداندم

مریم بود

-نه

-تو گفتی و منم باور کردم. فکر نمی کردم انقدر مارموز باشی.

-چی می گی مریم

-واقعیت

یک قدم به سمتم آمد

-پسر مردم رو چاپیدی و بعد ولش کردی چون پولدارتر رو تور کردی

-مریم

-فکر کردی نمی دونم این کامیار بدبخت رو هم می خوام بچاپی

-ولی کور خوندی از چنگت درش میارم

-چی می گی برا خودت؟ این حرفا یعنی چی؟

-یعنی اینکه این یکی دیگه مال من.

-تو شوهر داری

-شوهر نه سرخر

-مریم

-آره اشتباه کردم که درس نخوندم و شوهر کردم. منم مٹ دوستت زهره پشیمونم. راستی خبر داری ازش؟ دو

قلو داره ولی از دست شوهرش خون گریه می کنه

زهره! دوست من؟ آخرین بار دو سال پیش بود که تلفنی حرف زدیم.

-زهره رو دیدی؟

-همسایه ایم البته با دو طبقه اختلاف...شوهرش چسبیده به دو خط شعر و زهره بیچاره با دوقلوهاش می ره

سرکار

-رامین؟

-مستانه فکر نکن بذارم این پسر رو هم بدبخت کنی. آمار سفرای تنهاییت خوب به گوشم رسیده

-مریم! تو شوهر داری

-سرخر

-مستانه عمه . مریم تو هم اینجایی. عمه میوه ها رو ببر تو سالن

-چشم

مریم رفت و عمه به من نگاه کرد:

-چی می گفت؟ چرا انقدر خیره ی رفقای تو؟

اومده زندگی علی رو خراب کنه؟

دختره ی خونه خراب کن

-عمه

-مستانه نگو نمی دونی که آوازه اش رو فقط شوهرش نشنیده

-عمه

-خوب بابا معلم اخلاق!یه رژ به اون لب ت می زدی برا رضای خدا

به سالن رفتم و کتار نازی نشستم اما انگار بد مزاحم خلوتشان شدم .

-پاشید برید تو اتاق حالم بهم زدید... خوبی عا طی جان؟

نگاهم به نگاه خیره ی کامیار روی مریم خیره شد. مریم داشت عشوه های زنانه خرج می کرد و شوهرش هم

سرش گرم گوشه جدیدش بود.

-مسی پسی

کامیار:محمد

-پسی جون یه چایی برام میاری گلوم خشک شد جیگر

کامیار محمد محکمی گفت و محمد ادایش را در آورد.

علی و نازی به اتاق علی رفتند و صدای محمد در آمد:

برا همین می گم همین الان عقد کنید دیگه!

محمد: خوب شما پسر خاله بگو چه خبر؟ کشتی خودت با گوشی

کامی: جان؟

محمد: هیچی تا تو لود بشی من یک فیلم با همین سرعت نت دانلود کردم. مریم خانم چشمم کف پات که انقدر خوب موندی شما چه خبر؟

-من فقط دو سال از مستانه بزرگترم...و یک سال از شما. آقا کامیار راستی شما چند سالتون؟

-مریم عمه میای کمکم برنج رو پاک کنی

محمد نفس عمیقی کشید و کامیار عرق روی پیشانی اش را پاک کرد .

تا آخر شب انقدر ناز و عشوه ریخت که کامیار قبل از شام خداحافظی کرد و رفت و فقط دم در گفت:

بهت گفتم لباس عوض کن

مریم هم سریع شام را خورد و رفت و شب به من پیام داده بود:

چرا همه چیزای خوب دنیا باید برای تو باشه

-ملیحه جون بین موهاش عسلی در آرا! بعد فر کن

-میسوزه موهام عمه

-خوب من برم دیگه ... مرسی عزیز جان..... مستی جان پول رو حساب کن

-چشم... ملیحه جون آروم تر.... کندی موهام

-عزیزم لباس چه رنگیه بگم بچه ها رنگ رژ و سایه در آرن

یاد لباسم افتادم یک لباس پر از رنگ با زمینه ی کرم... آخ کامیار و محمد تاکید کرده بودند ترجیحا آستین دار و یقه بسته

چشمهام رو بستم و خوابم برد.

-بفرما آماده شدی

لباسم را پوشیدم و به عمه زنگ زدم تا دنبالم بیاید. اما او گفت کسی را میفرستد .

کسی به شیشه می کوباند

-خانم نجفی

صدای محمد بود؟

-خوشگل خانم

و ضربه ای که به کله ی محمد خورد

-بفرمایید کارت بکشید..... با اجازه!

مانتو روی دوشم انداختم و شالم را روی سرم انداختم و تمام حواسم بود که از زیر شالم یقه ی بازم معلوم نشود که قیامت قامتی می شد.

-سلام

محمد: جووون بابا

-کره خر! سلام مستانه بدو تو ماشین.

سریع سوار ماشین کامیار شدم. کامیار تیپ مشکی زده بود بایک کراوات زرشکی و محمد یک کت و شلوار سورمه ای و کراوات هم رنگ.

-دوتا پسر خوشگل دارم میبرم باخودم ها

-من صاحب دارم

خودم را جلو کشیدم و گفتم:

اگر راست می گوی الان کجاست؟

محمد: باباش نداشت.

لپش را کشیدم و اوخی گفتم.

-صاحب شما کجاس جیگر طلا؟

-مستانه بشین عقب! یقه ی پیرهنهت خیلی باز

سریع به صندلی عقب چسبیدم و شالم را مرتب کردم. از آینه نگاه چپی به من کرد و محمد به سمت من برگشت و گفت:

عمو زبونت موش خورد؟ بینم چی مناسب نبوده که آقا کامیار جوش آوردن

کامیار مشتی به بازوی محمد زد و من به جای او دردم گرفت .

آخی گفت و به سمت کامیار برگشت .

-هوی بی صاحب گیر آوردی. من زن دارم و خیانت نمی کنم. فکر نکن چشمات خمارم می کنه

-بذار آهنگ بذارم تو خفه شی

مراببوس

مراببوس

برای آخرین بار

چشمان کامیار از آینه میخ من شده بود و من برای اولین بار از نگاهش معذب شدم.

محمد: راننده هوایی شده.. آهنگ خوبی نیست. بذار گوشیم وصل کنم..پورشه ی عزیز سازگاری داشته باش با

این گوشی ما... آهان شد

دیشب اومدم خونتون نبودى

راستش بگو کجا رفته بودى

-آخ نه ببخشید اشتباه شد... آهان بفرمایید

فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همین

اما کامیار بازهم میخ من بود.

-داداش بزن کنار... حالت می فهمم..خانم مثل فرشته ها شدن. من می رونم

کامیار کنار زد و محمد جای او نشست. من هم از خجالت پشت صندلی محمد سنگر گرفتم. کامیار دستش را

روی صندلی محمد گذاشت و هر چند لحظه یکبار به بهانه ای رویش را سمت من می کرد و سوالی می پرسید.

گرمم شده بود .

شهریور بود و من حال و هوایم مردادی بود

-خوب به سلامت رسیدیم. تا من پارک کنم شما مستی تون رو پیاده کن!

کمکم کرد تا پیاده شوم و دستش را زیر بازویم گذاشت و مرا به خودش چسباند. وارد باغ شدیم.

-من برم پرو

-باهات میام.

-نمی... خوب اونطوری نگاه نکن بیا!

سریع به پرو رفتم و مانتو شالم را در آوردم یقه ی لباسم را مثلا کیپ تر کردم و چاک های لباسم را که تا ران پاهایم بود با دست گرفتم. یک دامن گشاد و موج با کلی چاک! ای عمه! عمه! امشب شب قتل منه از اتاق بیرون آمدم کامیار منتظر جلوی در ایستاده بود. چشمش که به من خورد یک قدم به سمتم آمد و مکث کرد. با صدای آرامی گفت:

این چیه؟ موهات چرا انقدر پریشون؟ رنگ کردی؟ وای دامنت چاک داره؟ نمی خواد برگرد برو تو تا من برات...

کتی: مستی تویی؟

-کتی جان! سلام! چقدر تغییر کردی

-تو بیشتر

-خوبی؟ شوهرت خوبه؟ نینی خوب؟

-خدا رو شکر! معرفی نمی کنی؟

-کامیار همکلاسیم

-او هم اسم داداش منی که! خوشبختم

منم از موقعیت استفاده کردم و با کتی از کامیار دور شدم. اما او همچنان پشت من می آمد.

به سمت علی و نازی رفتم

دکته ی نازی به مراتب بدتر از من بود ولی علی اصولا جز سخت گیری در مورد سامان در مورد هیچ چیز دیگه سخت گیر نبود.

-مسی

-عروس

بوسی از دور فرستادم و لپ علی را بوسیدم

-سر عقد چرا نبودی

-تقصیر عمه بود ببین باموهام چه کرد

-سلام!

رو برگرداندم مرد مسنی کنار کامیار بود. بیش از حد خوشتیپ بود

نازی: سلام آقای ورکانا (varkana)

علی: سلام آقای مهندس

-سلام

-نازی خانم؟ درسته و علیرضا و شما خادتم زیبا مستانه خانم نجفی

لبخندی زدم و گفتم:

خوشبختم آقای ورکانا

-تبریک می گم. تنهاتون میذاریم... کامیار شما بمون من و مستانه جان میریم.

بازویش را جلو آورد و من دستم را در آن گره کردم .

-خوب خانم خوشگل شنیدم قرار بود عروس

که سریع جواب دادم:

نشد.

-بشینیم اون گوشه؟

لبخندی زدم و کنارش نشستم.

-جوادی ها... فکر کنم نخواستی بشنوی آره؟

سری تکان دادم

چه انگشتر قشنگی! تاحالا مدلتش رو ندیدم!

-اجدادی! به نقش روش توجه کن

-شبیبه چبه

-انگشتر رو برعکس کن... علامت خانوادگی ماست... ما ورکانا ها خیلی به علامت خانواده امون حساسیم و شاید

دویست سالی هست که این انگشتر وجود خارجی داره

-چه نقشی روش

-کامیار تاحالا بهت نگفته

-نه

-خانواده ی من معروف به اینکه برای رسیدن به خواسته هاش هر کاری می کنه و هرچیزی رو بخواد بدست

میاره!

حتی معنی فامیلی رو هم نگفته بهت؟

-نه

عمه:مستانه اینجا نشستی چی کار؟

سلام آقای ورکانا خوبید؟ پاشو دختر

عذرخواهی کردم و بلند شدم

-عمه شما پدر کامی رو میشناختید؟

-الان وقت این حرفا نیست... بدو وسط خالیه

لیخندی زدم و به جمع رقاصان پیوستم .

احمد که کنار زنش بود و سمتش نمی شد رفت پس با هرکس توانستم رقصیدم که عمه دستم را گرفت و من را به سمت میزی برد.

-برادرزاده ام هستن

-سلام

یک خانواده سه نفره بایک پسر کچل

-مستانه جان پیش خانواده کمالی بشین تا من برم برگردم.

با استیصال نشستم و سلامی کردم مجددا

مادر خانواده شروع کرد:

پدر و مادر نیامدن نه؟

-نخیر

-بله خیلی سخت... به جاش شما رو فرستادن....

لیخندی زدم و سرم را پایین انداختم و یادم آمد که پدرم پشت تلفن فریاد زده بود

یا من یا مستانه آبجی

که عمه هم گفته بود مستانه

برای همین هم امروز نیامده بودند.

زن کنارم حرف می زد و من سرم را پایین انداخته بودم .

که دستی روی شانهِ لختم نشست.

به بالا نگاه کردم .

کامیار بود.

-عزیز جان عمه کارت داره

از روی صندلی بلند شدم و از آنها دور شدیم

-گه بزمن به این لباس

-هان؟ عمه کو

-عمه کجام بود... مردک زوم شده بود رو تنت! یابوی کچل

-کامیار

-ببند مستانه که اعصاب ندارم .

-عمه چی کارم داره؟

دستم را گرفت و من را به وسط برد

-می گم عمه کجاس

-عمه چیه ... بگیر دستم

دستش را گرفتم و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت...

نزدیکش بودم

سرش را خم کرده بود و به من زل زده بود

گرم بود نه؟

صدای عروس و داماد آمد همه جیغ زدند و نگذاشت از او جدا شوم

قلبم داشت میزد نه

نازی و علی شروع به رقص دو نفره کردند و ما کناری گرفتیم اما هنوز دست من و کمرم وصل به او بود. با این

تفاوت که رو به جمع بودم و پشت به او

پشت گردنم عرق کرده بود نه؟

محمد با مادر بزرگ نازی به وسط آمد که صدای خنده بالا رفت

کامیار قهقهه زد

قلبم لرزید نه؟

مسخ شده بودم نه؟

حالا همه وسط بودند و اینبار فاصله مان کمتر شده بود. محمد داشت با علی می رقصید نه؟

از شدت خنده روی پا بند نبودم

ولی دست کامیار قفل کمرم بود برای ایستادن....

محمد علی را ول کرد و با نازی رقصی

حالا ماهم می رقصیدیم که کامی گفت:

مسی بدو

نازی را ول کرد و روی پایش زد و با دو دستش اشاره کرد به سمتش بروم

-مگه سگم؟

-نمیاد آقا محمد شرمنده

-چی چی برو اونور ببینم مرتیکه سرخر

-برو گمشو محمد

-بیا عجم

کامیار دستم را محکم گرفت

-رو اعصاب من نرو بی غیرت

-مسی عجقی بیا

-مستانه جان می خوان با من پیر مرد برقصن

دستم در دست پدر کامیار گره خورد

-هنوز نفهمیدی جریان نشان رو

-نه آقای ورکانا

-باید یک بار بیای خونمون البته سوای سری قبلی که زدید گلدون شکستید

-آخ شرمنده

-خوب می رقصی! خوشا به حال پسر من که فرشته نصیبش شده

- فرشته؟

- نگاهش بی قرارت! بیا رقص با شما خانم کوچولو رو نخواستیم تحویلت می دم به پسر من!

خیلی آرام دستم را در دست پسر وحشی اش گذاشت. کامیار هم دستم را محکم گرفت و به سمت میز برد:

فک کنم این محمد امشب یه چی خورده

محمد: نه والا! اینجور باشه من همیشه یه چی خوردم.

کنارمان نشست .

شام را آوردند

زرشک پلو با مرغ بود. کامیار ظرف من را به سمت خودش کشید و پوست مرغ را جدا کرد

-می دونستم بدت میاد.... حالا بخور

-اجازه هست بشینم

نگاهی کردم همان پسر کچل بود.

که کامیار سریع کتش را در آورد و دورم انداخت و گفت:

بفرماید

با ظرف غذایش روبرویم نشست و قاشقی می خورد و نگاهی به من می کرد. آمدم کت را در بیاورم که کامیار مانع شد. و دستش را دورم انداخت و گفت:

عزیز خوشمزه است؟

تعجب کردم و فقط سری تکان دادم.

کچل هم که این را دید سریع از جایش بلند شد و رفت

محمد:بابو

-بردار این کت.... موهام خراب شد

کامیار به درکی حواله ام کرد و من تا آخر مجلس بین آن دو محصور نشستم

-زهر کردید عروسی به کام من

کامی:مثل ادم لباس بپوش!حالا هم سوارشو تا باد نیومده و اون چاک دامنت باز نشده

-خواستگار بوده... خواستگار بده

-خفه شو

هم من و هم محمد هر دو از جا پریدیم .

اشک هایم سرازیر شد ...

دیگر نمی توانستم بغض نگه دارم

محمد: آرام حیوان! آرام

-ببند در اون بی صاحب... تو هم گریه نکن... برگ می پوشیدی بهتر بود

-به توجه خودم خواستم... اصن سری بعدی...

محمد هیس بلندی گفت و من از هیس او هم ترسیدم

کامیار کناری زد و پیاده شد .

محمد هم پیاده شد و شروع به حرف زدن کردند

محمد جای راننده نشست

-مستی جان آروم باش عزیز دل محمد... خوب خیلی برامون سخت بینیم...

که کامیار در را باز کرد و نشست

اول برو سمت خونه ی خودت محمد

-نه

مانده بودم که بگویم ترسیدم یا نه

-چی نه مستانه

-اول من برسون

محمد باشه ای گفت و تمام طول مسیر کامیار برمی گشت و نگاه غضب آلود می کرد. یک بار که یک پراز چند پر دامنم کنار رفته بود او با دستش آن را درست کرد و گفت:

لعنت به این لباس... میریم بالا درش میاری و میدیش به من که پرتش کنم سطل آشغال

-کامیار بس کن

ضربه ای به صندلی زد و گفت:

مردک کچل! خواستگاری کرده

آخه شکم! تو رو چه به گنده... شیطون میگه فحش ناموس می دادم بهش ها

-بابا مادرش به عمه گفته بود

-غلط کرد

و دوباره من ترسیدم

سرم به دوران افتاده بود .

-نترسونش کامیار

-واسه من خواستگار خواستگار می کنه

با در یکی شده بودم .

برگشت نگاهم کرد و گفت:

پپوشون اون پاها رو

سریع دامنم را درست کردم

-بفرما رسیدیم مستی خانم

دستمال را به سمتش پرتاب کرد و گفت:

یابو نفهم مستانه... پیاده شو بینم

از ماشین پیاده شدم و اوهم با من آمد

-تو کجا

انتظار نداری با این سر و وضع تنها بفرستمت تو؟

زیر بازویم را گرفت و با خودش به داخل برد. آسانسور را زد و تا آمدن آسانسور چند باری با پا به در آسانسور

کوبید

-بیا لعنتی... بیوشون یقه رو

شالم را درست کردم و آسانسور بالاخره رسید.

با هم بالا رفتیم و کلید انداختم و در را باز کردم خانه تاریک تاریک بود.

-میایم بالا تا عمه بیاد

به محمد زنگ زد و داخل شدیم .

من به اتاق رفتم و سریع یک پیراهن بلند پوشیدم

-مستی چایی بذارم؟

-بذار

به سالن رفتم و روی مبل نشستم چشم هام سنگین شده بود و محمد و کامیار حرف می زدند .

-خوشخواب باز ولش کردیم خوابید. اگه مٹ شمال جنی نمیشی بذارمش رو تخت؟

-تو دست نزن خودم هستم .

و من را بلند کردند و روی تخت گذاشتند .

هوشیار بودم ولی....

-این لباس ...

صدای پارگی آمد و من به خواب عمیق رفتم

-استاد بیمارستان واقعا محیطش با دانشگاه فرق داره

-به نظرت کدوم بهتره؟

-میدونید هر کدوم مزیت و عیب خودش داره

-بله خوب

-اما من دانشگاه رو بیشتر دوست دارم

-برا تخصص شرط معدل میشی؟

-فکر کنم آقای دکتر

-می خونی یا شوهر می کنی

-استاد

-منافاتی دارن مگه... علی آقا یه چایی برا من و خانم دکتر بیارید

-استاد

-مگه نیستی؟

-آخه پیش شما دکتر بودن من به چشم نیامد

-خوب پس تو نخ شوهر نیستی نه؟

-استاد

-شنیدم ورکانا می خواد سال دیگه جشن فارغ التحصیلی بگیره! من هنوز تو دوستی شما چهارتا موندم.. خیلی متفاوتید.

-از چه لحاظ

-سلیقه... پوشش... رفتار مثلا ورکانا تاحالا سه بار برای دعوا با بچه ها رفته کمیته انضباطی ولی تو آزارت به مورچه نمی رسه... محمد که اصلا طناز... تو بیمارستان میفرستمش جاهایی که آدماش یادشون رفته بخندن و نازنین هم که....

-راست می گید من خودم دقت نکرده بودم.

-ولی مستانه دخترم یک توصیه بهت می کنم گوش کن

-بفرمایید

-ازدواج کن... خانواده جوادی بهت بد کرد درست! ولی مطمئن باش تو با تجردت به خودت ظلم می کنی

-نگاهش کردم و در دلم گفتم:

استاد تو چی می دونی

-دلت غوغاس هنوزم؟ آره دختر جون! تو هم مثل دختر نداشته ی من! جریان تو کلی بین همه پیچید و شد یه

ضربه به اعتبار جوادی ها

-اعتبار استاد؟

-دخترم الان کلی بین اساتید طرفدار داری

-به چه قیمتی استاد

-بهاش سنگین بود ولی چیز کمی هم به دست نیاوردی... بیا چایی بردار

بغض کرده بودم. واقعا دکتر مقدم احمق بود .

-استاد اگر اجازه بدید مرخص بشم

-خواهش می کنم چاییت بخور حداقل

-ممنون... باید برم بیمارستان

-بهانه میتراشی؟ می دونم! ولی مراقب خودت باش!

از دانشگاه بیرون زدم .شروع به قدم زدن کردم.

اعتبار

شهرت

جواب دل شکسته ی من رو کی میده؟

شروع به قدم زدن کردم....

اسم خاندان جوادی از روی من برداشته نمی شد مگر اینکه ازدواج می کردم....

ازدواج

ازدواج

کل خیابان های شهر را باید طی می کردم.

گوشیم در جیبم لرزید

-سلام کامی

-سلام مستی!

-بگو جانم

-این پسر کمالی داره میاد خونتون خواستگاری

-آره امشب میاد

-غلط کرده

-تلفن قطع شد.

-شورش را درآورده بود.

-شاید کچل بهترین گزینه برای ازدواج بدون عشق باشد.

-خودم را به خانه رساندم

-عمه طبق معمول استرس داشت و کارها را سر و سامان می داد.

-اومدی؟ کامیار من رو کشت انقدر زنگ زد

-چی کار داره

-می گه مستانه امشب میاد خونه ما...مردک یابو برش داشته!

-ولش کن عمه! بچه پولدار دیگه فکر می کنه مالک همه است

-از من باج می خواد...رضا کجا موندی بیا سر مبل رو بگیر

-به اتاقم رفتم. لباسهایم را برداشتم تا دوش بگیرم .

-عمه من رفتم حموم

-خوب تو وان بمون ها... از اون شامپو بریز تو وان بوش خوب

-چشم

توی وان خوابیدم و همه ی وجودم پر از لذت شد.

شاید امشب باید ازدواج می کردم.

چشمهام رو بستم و خوابم برد .

-مستانه منم کامی.... خوابت برده باز تو حموم

چشمهام رو باز کردم و گفتم وای بازم خوابم برد.

لرز کرده بودم.

سریع دوش آب گرم را باز کردم و زیر آن رفتم .

-نزن به در اومدم بیرون کامیار

لباس هایم رو پوشیدم و بیرون رفتم

-سلام

-اوم چه بوی خوبی

-برو اونور برم موهام خشک کنم

-اومدم ببرمت خونمون

-خواستگار دارم امشب

دنبالم راه افتاده بود. وارد اتاق شدم و سشوار را پیدا کردم

روی تخت نشست.

-بیا دیگه

-کامیار

-خواهش

-نوچ!

-نکنه می خوام زنش بشی

-آره

که صدای برخورد چیزی با دیوار آمد.

نگاه کردم گوشه من روی زمین افتاده بود و متلاشی شده بود

-تازه خریدی بودم

-به درک

-برو بیرون

-چی بود عمه

-هیچی

-گوشی تو وای! تازه خریدی که

-بله

-کار من بوده عمه خانم! با اجازه

از خانه بیرون رفت.

شب خانواده ی کچل کمالی تشریف آوردند.

و من چقدر به این کچل کمالی در آشپزخانه خندیدم. حرفها زده شد و قرار شد من و کچل به بالکن برویم که

میانه ی راه زنگ خانه خورد. در را باز کردم کامیار و محمد بودند .

هر دو سلام بلندی کردند و کامیار دست من را گرفت و پاکت گوشی جدید را دستم گذاشت و بلند طوری که همه بشنوند گفت:

جای اونی که صبح شکوندم.

و وارد سالن شد

محمد: سلام.... وای مهمون دارید ببخشید

عمو و عمه تعارفی کردند و آنها نشستند و من هم ذوق گوشی جدید کچل را از یادم برد .

-اپل؟

-بله

عمو و عمه هم درگیر گوشی من شدند و فقط صدایی آمد با اجازه رفع زحمت می کنیم.

خداحافظی ها شد ولی من درگیر گوشی جدید بودم

-مرسی کامی

عمه: آقا کامیار خواستگاری رو بهم زدی

-شرمنده عمه خانم.... دادم برنامه هاش رو هم نصب کردن

-مرسی

عمو: من رفتم بخوابم

-شب بخیر

عمه هم رفت و ما تا چند ساعت مشغول گوشی جدید بودیم.

محمد:خونه که نیست قصر الیزه است

نازی:علی برام یه خونه اینجوری بخر

علی:منظورت ماکتش

نازی مشتت به بازوی علی کوبید و از او فاصله گرفت.

-صاحبخونه کدوم گوری موندی... بین من و عاطی اومدیم ... هوی گولا...

-ول کن موهام محمد... ول کن موهام

کامیار از بالای پله ها صدایش در اومد:

چی کار موهای مستانه داری

-خوب دیدم زنگ خطرت مستانه است...

-آی

با مشت به بازوی محمد زد و کامیار با سرعت از پله ها پایین اومد

-عوضی ولش کن!

-چنگالات تیز کن عمو ببینه... بین بازم می کشم

-محمد ول کن

کامیار دست محمد را گرفت و از موهای من جدا کرد .

-مردک ... خوب منم موهای عاطفه رو بکشم... بی لیاقت

به سمت من آمد

-خوبی مستی؟

نازی: اسمش مستانه است

کامی برو بابایی نثار نازی کرد که مشغول دید زدن تابلوها بود و من را روی مبل نشاند.

-منیر خانم... کجا بید پس

زنی بالباس سفید به سمت ما آمد

-بله آقا

-مردی؟ مهمونای من گلوشون خشک شد..

-ببخشید آقا

-برا خانم شربت نعنا بیار

-چشم

-چرا شربت نعنا

-خوب گفتم بخوری هوا سرد گرمت شه

-مرسی

علی:نازی بیا بشین بابا سرگیجه گرفتم از بس دور زدی

محمد: خوب هیزی نکن

دستمال بود که سمت محمد پرت شد

-زنم حاجی

اوا کی ازدواج کردید؟ منم تازه نامزد کردم بفرما این خوشگل خانم

عاطفه صورتش سرخ شد و حلقه اش را در دستش چرخاند.

نازی: اوا کامی این تابلو چقدر شبیه انگشتر بابات

سرم را بلند کردم و نگاه کردم خودش بود.

-بابای من به نشان خانوادگیمون افتخار می کنه می گه ما واقعا ذاتمون هم مثل نشانمون

-خوب آخه علامت چیه

محمد: معلوم نیست؟ ببین به نظرت کامی سایکو پس نیست؟

کوسن مبل بود که به سمتش پرتاب شد.

-بابا من نباید جهیزیه بخرم که ... اینا رو بدید عاطی

عاطی: ولی آقای ورکانا جدا نشانتون چیه؟

-معلوم نیست؟ نشان ما معنی فامیلیمون... به دایره ها و رشته های بینش توجه کنید. ته ته دایره ها یک شکل

خیلی کوچک از یک حیوان میبینید

-سوسک؟

-محمد! دقیق شید

از جا بلند شدیم و به سمت قاب رفتیم.

نقوش قرمز روی زمینه ی مشکی

همه برای دیدن شکل کوچک تمرکز کردیم که علی گفت من فهمیدم:

گرگ ... گرگ

کامیار خندید من بیشتر نگاه کردم راست می گفت نیمرخ یک گرگ بود که دندان هایش بیش از اندازه تیز

بود

نازی: خوب این چه ربطی به فامیلیت داره

-فامیلی من ریشه هندی داره! یعنی ما اصالتا هندی هستیم. این داستان مربوط میشه به چهارصد سال پیش یعنی قبل حمله ی نادرشاه افشار .

توی روستایی که اجداد من زندگی می کردند شایع شده بود که ما نسل قبلیمون گرگ بوده و الان زندگی دومون... یعنی اول گرگ بودیم الان شدیم آدم.... ما همون گرگ هایی بودیم که به روستا حمله می کرده برای همین روستایی ها از ما بیزار شده بودند....

علی:تناسخ

-دقیقا! میدونید هندی ها اعتقادات عجیب غریب زیاد دارند! البته دلیلش به نظر من شکل ظاهریمون بوده و دشمنی یکی از خانواده های صاحب نفوذ تو روستا! اهالی روستا بهمون لقب ورکانا داده بودند .. پدرم معتقد بود که من با این صورت کشیده و استخوانی خیلی شبیه یک ورکانا هستم.
به ویژه اینکه دوتا دندان نیشم هم خیلی تیز

محمد:خوب ادامه اش

-ورکانا ها کاملا از روستا طرد شده بودند. البته خودشون هم قبول نداشتند که گرگ بودند چون پدر و مادر و اجدادشون رو هم دیده بودند ولی روستاس و خرافاتش... تا اینکه واقعا برای غذای روزانه هم به مشکل و نداری برمیخورند و به خاطر هوای سرد زمستون شکار هم نمی تونستند برن. برای همین....

-بفرمایید

-مرسی منیر می تونی بری... بچه ها شربتاتون... فقط نعنای برا مستی

شربتم را دستم گرفتم و کامیار ادامه داد

-کجاش بودم... آهان... ورکاناها به مشکل می خورن..... تصمیم می گیرن زمین کنار کلبه اشون رو قابل کشت کنند که حداقل برای قوت روزانه به مشکل نخورند... کل زمستون رو زن و مرد و پیر و بچه روی زمین کار کردند تا زمین برای کشت بهار آماده شد. البته بابام میگه چند نفری هم مردند اما می گفتند یک ورکانا هیچ وقت تسلیم نمیشه. دو سه سالی طول کشید تا زمین محصولش زیاد شد و انقدری شد که ورکاناها اون رو به بازار

ببرند. این جریان چند بار تکرار شد تا اینکه ورکاناها زمین های بیشتری رو قابل کشت کردند... حالا اونا مالک کلی زمین بودند و اهالی روستا وقتی به مشکل بر میخورند با اونا وارد مذاکره می شدند و اجداد منم گاهی زمین روستایی ها رو به نازل ترین قیمت بدست می آوردند... آوازه امون تو کل منطقه پیچیده بود و حالا ما لقب اشرافی هم می خواستیم بعد کلی پول خرج کردن اون لقب رو هم بدست آوردیم و سردر عمارتمون نوشتیم: به ورکانا تا صیدش شکار نکنه زوزه نمیکشه!

کل منطقه از هیبت خانواده ی من می ترسیدند و ما از این قضیه سو استفاده می کردیم .

تا اینکه نادر حمله کرد و روابط تجاری با ایران تسهیل شد... این زیاده طلبی ما کار دست ما داد و بخشی از خانواده وارد تجارت با ایران شدند و کم کم بعضی هاشون به ایران آمدند .

البته... مستی گوشه تو داره زنگ میخوره

-آخ عمه اس.... سلام

برگ یازدهم: حقیقت

-عمه دهمین خواستگاری که برام پیدا کردی

-پا میشی میای خونه

-من شام خونه ی کامیار دعوتم عمه

-همین که گفتم

-من نخوام شوهر کنم کی رو باید بینم

-من

-بعدا باشه! اما الان خونه ی کامیارم

-میای همین که گفتم

تلفن قطع شد

علی: باز کی اومده

-پسر شمسی کوره

محمد: اون که من می خواست نامرد

-گیر داده گیرداده ازدواج کن... آخه با خر؟

نازی: خوب یه جوری صداش رو بخوابون دیگه!

-چطوری

محمد: ازدواج کن

علی: آخه خواستگارش واقعا تحفه ان

-حالا امشب میرم ببینم شاید این خوب بود.

کامی: لازم نکرده

-خوب ندیدی مگه عمه چی گفت

-بشین بعد شام خودم میرسونمت

نازی: بذار بره شاید طرف خر شد مستی رو گرفت

کامیار از ما دور شده بود و من روی مبل نشسته بودم

هرکس هم برای خودش گوشه ای نشسته بود و فکر می کرد. که در خانه باز شد پدر کامیار داخل شد.

-به به یارهای غار! احوالات

سلامی کردیم و او به سمت ما آمد

-کشتی هاتون شکسته اس؟ خوبی مستیه جان

-بله آقای ورکانا

-خوب من برم بالا دست و صورتم بشورم پیام پایین شام بخوریم.

پدر کامی رفت و من گفتم:

پس منم برم تا قبل اینکه پدرت بیاد. زشت نباشه

علی:منم میام باهات... باید با عمه صحبت کنم... هر هفته یه خانواده آخه؟ بریم نازی

به سمت مانتو شلوارم رفتم که پدر کامیار سر رسید:

بدون شام کسی جایی نمیره

نگاهش کردم... کامیار هم مثل پدرش بود. خوشتیپ...

-راستش! من.... عمه زنگ زد....

-خودم باهات صحبت می کنم... منیر جان... منیر خانم... منیر

-سلام آقا بفرمایید

-شماره ی عمه ی مستی رو داری

-بله آقا داخل دفترچه تلفن هست

-بگیر برام لطفا... غذا رو هم بکش.... سلام عمه خانم... احوالات؟ پدر کامیارم... راستش داشت میومد من

نداشتم... اسمون به زمین بیاد زمین به آسمون.... دخترمون امشب اینجا شام می خوره.... خواستگار هیچی

نیست... بازم میاد.... نمی مونه رو دستتون... در جریان هستید که پاش نشستن....

قهقهه ی بلندی زد و خداحافظی کرد.

-بفرمایید شام

میز رنگارنگی چیده شده بود و ما مبهوت شده بودیم .

-مستی جان بیا پیش خودم بابا

کامی:بابا باز یار کشی کرد

-بفرمایید

سرمیز نشستیم و من مانده بودم که زرشک پلو بخورم یا ماهی یا قرمه سبزی که پدر کامیار کارم را راحت کرد و برایم ماهی کشید

-ازون برون... بخور جون بگیری...نازی بابا عاطفه دخترم شما هم ماهی بخورید.

چشمی گفتند و در طی سی دقیقه تمام مواد غذایی روی میز خالی شد .

-عزیز دل... دوغ و ماهی هردو شون سردن... ترشی هم که خوردی دل درد می گیری

باشه ای گفتم و پدر کامیار جمع را ترک کرد .

کامی:منیر

-بله آقا... الان جمع می کنم

کامی:مشکل مستی رو چه کنیم بچه ها

محمد:من ادای عاشق رو در میارم بعد الکی نامزد می کنیم و بعد که عمه از صرافت افتاد جدا میشیم

عاطفه به بازوی محمد کوبید و محمد جانمی نصیب او کرد.

-فقط چرت می گی محمد

علی:پر بیراه هم نمی گه... مامان اینا دو ماه دیگه که عمو بازنشست میشه می خوان اقدام کنن برای استرالیا...

پس تا دوماه همیشه پیچوندشون

نازی:یعنی چی؟

کامی:چی می گی علی

-یعنی مسی الکی نامزد کنه

-خل شدی علی ... پسر از کجا بیارم

علی خندید و نگاهی به کامیار کرد

نازی گفت: وای هاپو بازیگر میشه

محمد: وای عشقم صوری ها ... بهم خیانت نکنی کامی

کامی:چه مرگتون؟

-کامیار کسی رو دوست داره.... من راضی نیستم

کامی:به تو به جای من زر نزن

محمد: ادب ریدی

-ریدم به تو چه

علی: کامی یه امروز آروم باش

-من قبول نمی کنم

کامی: نکن کی به تو کار داره....به بابا می گم... هفته ی دیگه میایم

همه دست زدند و من مخالفت کردم. اما کسی به من گوش نمی داد .

تا جمعه ی بعد نازی و عاطفه مدام با من جلسه برگزار می کردند و در نهایت قرار شد فقط یک اسم و یک

خواستگاری باشد .

عمه تا شنید کامیار خواستگار است تمام پس اندازش را خرج کرد و خانه را نو کرد .

برای من لباس نو خرید که البته یقه اش بازهم منکراتی بود .

-عمه کامی من می کشه این یقه اش خیلی باز

-غلط کرد... خوب موهات که خوب...-

آرایش هم که خوب... ماه شدی عمه... شانه هایم را بوسید و فکر کردم واقعا عروس شدم .

مراسم برگزار شد و من برعکس مراسم سامان برای خودم خرت خرت خیار می جویدم .

پدر کامیار هم می خندید ولی کامیار خوب نقش بازی می کرد عرق از پیشانی اش می گرفت و من دلم چایی خواست بلند شدم و گفتم:

کسی چایی می خوره؟

-برامن بیار مستیه جان

-چشم

و کفش های پاشنه بلندم را در آوردم و پابرهنه روی سرامیک رفتم تا دمپایی ابری هایم را بپوشم .

همزمان گوشی ام هم زنگ خورد یکی از دکترها بود که تازه توی بیمارستان باهاش آشنا شده بودم .

چایی ریختم و با تلفن به سالن رفتم. لیوان خودم را برداشتم و به بالکن رفتم تا با دکتر راحت حرف بزنم تماسم که تمام شد حس کردم کسی پشت من ایستاده است.

-تویی کامی

-خیار برات آوردم بجوی خرت خرت

خیار را از دستش گرفتم و به سمتش برگشتم.

-باز که عمه تو لباس سخاوت به خرج داده

-گفتم کله ام می کنی ولی به خرجش نرفت

-غریبه نیست البته توجع

-باورم همیشه الان تو این شرایطم

به نرده ها تکیه داد و گفت:

زمان چیز عجیبیه... این آهنگ رو شنیدی؟

به نرده ها تکیه زدم و گفتم:

کدوم؟

-یه شب تو خواب وقت سحر

باهاش همراهی کردم:

شهبازده ای زرین کمر

نشسته بر اسب سپید

میومد از کوه و کمر

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

-من می گه مستیه جان ها

من هم متقابلا گفتم:

کاشکی دلم رسوا بشه

دریا بشه این دوچشم پرابم

روزی که بختم وابشه

پیدا بشه اون که آمد بخوابم

دستش را قاب صورت‌م کرد و خواند:

شهبازده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی تو

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و چشمانش را بست.

مستاصل شده بودم

قلبم محکم می زد

صدایم گم شده بود و من نمی دانستم این علامت خوبی است یا نه

که عمه نجاتم داد و صدایمان زد. به سالن که رفتم دستم در دست کامی گره خورده بود و سرم روی زمین بود .

پدر کامیار دست زد و به تبع او بقیه

مهریه تعیین شد و من در عمل انجام شده قرار گرفتم و برای هفته ی بعد پدر کامیار قرار عقد گذاشت .

به کامیار متعجب نگاه کردم ولی او در چشمانش ستاره باران بود.

مراسم تمام شد و به اتاقم رفتم. بغض گلویم را گرفته بود و شروع به گریه کردم .

لعنت به اجبار

صبح کامیار از خواب بیدارم کرد و گفت تا سی دقیقه دیگر دم خانه است تا برای خرید برویم و من هرچقدر

چرخاش کردم خرید چی او خندید.

وسوسه ی دیدن اینستاگرام سامان وجودم را گرفت. من که ازدواج نمی کردم که بخوام متعهد باشم .

یک نوشته گذاشته بود:

کوچک بود و در آغوشم جا میشد

بزرگ شد و آغوش دیگری برایش پیدا شد... مبارکت باشد عروسک

دستم لرزید ...

گوشی به زمین افتاد

می دانست

می دانست و دم نمی زد

دوباره گوشی را برداشتم

زیرش کامنت گذاشته بودند:

چی شده دکی الان شادی یا غمگین

کس دیگری نوشته بود:

سامی جان....

نفر سوم نوشته بود:

داداش بگذر دخترا همشون خاینن...

و خودش نوشته بود:

بچه ها لطفا تبریک بگید...

گوشی را بستم و از روی تخت بلند شدم. آهسته به سمت دستشویی رفتم. مسواک زدم. صورتم را شستم .

بیرون آمدم و مقابل آینه نشستم. موهای بلندم را شانه زدم و گفتم:

عروسک م ب ا ر ک

قطره ی اول چکید

صدای زنگ آمد

قطره ی دوم چکید

در زده شد

قطره ی سوم

کسی وارد شد

قطره ی چهارم

-مستیه جان

قطره ی پنجم

-گریه؟

با شتاب به سمتم آمد و من را محکم در آغوش گرفت .

-هیش خانم.... چی شده... چی شده....

-هیچی هیچی

-بگو عزیز دلم

-هیچی هیچی

از او فاصله گرفتم و مقابل آینه نشستم. عروسک که احساس ندارد. دارد؟

-کندی موهات.... ببندشون بریم

موهای عروسک بافته شد....

عروسک رژ جیغ زد....

مانتو پوشید و با صاحب تازه اش به بازار رفت ...

حلقه خرید

گران

زیبا....

سرویس خرید....

عروسک که حس نداشت؟ داشت؟

عروسک به خانه برگشت....

روی تختش دراز کشید و یادش آمد که امروز چندبار مصنوعی خرید .

فردا وقت آزمایش بود

عروسک تا صبح بارید

اما کسی جز خودش نفهمید

عروسک جون فدات شم

تو هم قلبت شکسته

که صد تا شبنم اشک

توی چشمت نشسته

منم مثل تو بودم

یه روز تنهام گذاشتن

یه دریا اشک حسرت

توی چشمام گذاشتن

چه تهمت‌ها شنیدیم

چه تلخی‌ها چشیدیم

عروسک جون تو میدونی

چه حسرت‌ها کشیدیم

عروسک جون زمونه

منو این گوشه انداخت

بجای حجله بخت

برام زندون غم ساخت

بمیره اونکه میخواست

مارو گریون ببینه

سرای سینه هامونو

زغم ویرون ببینه

عروسک جون نگام کن

چشام برقی نداره

زمستونه تو قلبم

که هیچ گرمی نداره

باید اینجا بخشیم

تو گلدون شکسته

نه اینکه باغبون نیست

در گلخونه بسته

چه تهمت‌ها شنیدیم

چه تلخی‌ها چشیدیم

عروسک جون تو میدونی

چه حسرت‌ها کشیدیم

عروسک جون زمونه

منو این گوشه انداخت

بجای حجله بخت

برام زندون غم ساخت

بمیره اونکه میخواست

مارو گریون ببینه

سرای سینه هامونو

زغم ویرون ببینه

دلم میخواد یه روزی بعد سالها

پرستوی سعادت رو بینی

نمیخوام بیش از این تو صورت من

نشون یاس ووحشت رو بینی

نمیخوام بیش از این تو صورت من

نشون یاس ووحشت رو بینی

دلم میخواد یه روزی فارغ از غم

تبسم روی لبهامون بشینه

شاید اونروز دوباره جون بگیره

نهال آرزو هامون تو سینه

شاید اونروز دوباره جون بگیره

نهال آرزو هامون تو سینه

چه تهمت‌ها شنیدیم

چه تلخیا چشیدیم

عروسک جون تو میدونی

چه حسرت‌ها کشیدیم

عروسک جون نگام کن

چشام برقی نداره

زمستونه تو قلبم

که هیچ گرمی نداره

باید اینجا بخشکیم

تو گلدون شکسته

نه اینکه باغبون نیست

در گلخونه بسته

در گلخونه بسته

در گلخونه بسته

در گلخونه بسته

نه اینکه باغبون نیست

در گلخونه بسته

نه اینکه باغبون نیست

در گلخونه بسته

صبح جمعه بود...

از خواب بیدار شدم

گوشیم رو باز کردم پشت صفحه عکس سامان بود؟

بود که بود.....

اینستا را باز کردم

معتادش شده بودم؟ لود شو لعنتی

صفحه ی سامان آمد....

عکس گذاشته بود

من بودم

یادم آمد

داشتم گلی را بو می کردم و او گفت ببند چشمت می خوام قشنگ ترین عکس دنیا رو بگیرم....

عکس را دیدم زیرش نوشته بود:

به جای منم خوشبخت شو معصومک!

اشک نداشتم....

تمام شده بودم....

عمه آمد

نازی آمد

گوشی هنوز دستم بود....

موهام سشوار شد.... آرایش شدم....

کامیار خواست داخل شود عمه نگذاشت...لباسم عوض شد

چادر به سرم انداختند و من هنوز گوشی دستم بود. دستی گوشی را از دستم گرفت...

به حرفش گوش کن به جای اونم خوشبخت شو مسی جان!

صدا آمد وکیلیم؟

کامیار زیر گوشم گفت:

تو رو خدا سکه ی یک پولم نکن

بگو

-عروس زیر لفظی می خواد

گردنبندی به گردنم بسته شده بود

خواهش کرده بود بدون او و به جای او خوشبخت شوم

کامیار خوشبختی بود؟

-وکیلیم؟

برای شادی سامان

-بله

چادرم را بالا زد و برق اشک در چشمانش اولین چیزی بود که به چشمم آمد. طفلی اوهم پاسوز من شده بود....

حلقه ها به دستمان داده شد حلقه را در دستش کردم و او با اضطرابی که از لرزش دستش معلوم بود حلقه ی مرا

دست کرد.

صدای دست و سوت گوشم را کر کرد

جام عسل آورده شد و من خیلی راحت گفتم:

نه من از این کار خوشم نمیاد.

و خیلی زود همه عقب نشینی کردند.

کادو ها داده شد و روی من خیس آب شد از بس که همه مرا بوسیدند.

از جا بلند شدم انگار کوه روی دوشم بود. قرار بود یک ماه یا دوماه باشد. اما من چرا انقدر متلاطم بودم.

از در محضر خارج شدیم.

کی گفته من عروسم؟

از در بیرون آمدیم و من سوار پورشه ی مشکی کامیار شدم .

چادر را از سرم در آوردم و به عقب پرت کردم .

-مزاحم

-خوب خانم خوشگل خودم شدی

و ماشین راه افتاد

-چرت نگو کامی... صوری

به من نگاهی کرد و گفت:

کی گفته صوری؟

-قرارمون این بود.

-من یادم نمیاد

-کامیار

-مستیہ جانمی دیگه... تا همیشه

-همیشه!چی؟!... ما تا دوماه قرار بود باهم باشیم بعدش طلاق

ترمز وحشتناکی گرفت .

کجا بودیم

وسط جاده

دستم را به دستگیره گرفتم و صدای داد در سرم پیچید:

فکر رفتن رو از سرت بنداز بیرون...

-یعنی چی

-یعنی همین که شنیدی

-ما قرار گذاشته بودیم

ماشین را حرکت داد

-هیچ قراری بین من و تو نبود

-می فهمی چی می گی؟

-می فهمم... من و تو زن و شوهریم.

برو بابایی نثارش کردم و گفتم:

به خواب بینی

نگاه غضبناکی کرد و گفت:

امروز از گل بالاتر نمی گم تا حقیقت رو بشنوی

ضبط را روشن کرد و ضبط شروع به خواندن کرد:

امشب تموم عاشقا

باما میخونن یکصدا

می گن تویی قشنگترین عروس دنیا

صدای ضبط را بستم

-این چه کاری بود

-دلم نمی خواد گوش بدم

-باشه عوضش می کنم

آهنگ بعدی را زد و شروع کرد:

لحظه ی دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام مستم

باز میلرزد دلم دستم

قطعا می دانست که شهرام ناظری را می پرستم. کم با هم کنسرتش نرفته بودیم... خوب قلق مرا می دانست.

-کجا میریم

-هییس! گوش کن صفا کن

آهنگ تمام شد و دوباره آهنگ بعدی را زد:

-دل زارم فغان کم کن

و من هم شروع به خواندن کردم

تو اشک از دیدگان کم کن....

کامیار بلد بود مرا نرم کند و لعنت به من که انقدر راحت گفته بودم چطور نرم می شوم.

آهنگ بعدی هایده بود...

مست شده بودم.

یک جاده ی سرسبز

و کلی آهنگ موافق.

شبا همش به میخونه می رم من ...

بعد از چند ساعت راندن دریاچه را دیدم و انقدر ذوق کردم که فریاد زدم:

کامی جونم دریاچه

دریاچه

با لبخند نگاهم کرد و من دست میزدم.

ذوق کرده بودم نه؟

کنار دریاچه نگه داشت .

عصر بود و آخر هفته ولی خبری از آدم نبود. انگار قرق کرده بودند برای ما.

کامیاری ماشین را پارک کرد و من از ماشین بیرون آمدم .

کنار دریاچه رفتم

به آب نگاه کردم. صدایی آمد و به عقب برگشتم. کامیاری زیر انداز انداخته بود .

-چه مجهز

-اولین گردش زن و شوهری دیگه

-جدی گرفتی ها

اخم روی صورتش نشست .

-بیا بشین اعصاب منم خورد نکن

-ببین بذار فصل الخطاب این مساله باشه بحثمون

-بذار من اول حرف بزمن بعد تو هم اگر دیدی پای نظرت هستی قبول کن!

-باشه

-میدونی که من هشت سال از یکی خوشم میاد

با سرم تایید کردم و او به سمت لیم آمد و من عقب کشیدم.

-خانم شوهر تم ها!!

-نیستی

-شیطون می گه ... خوب پس می دونستی که کسی رو خیلی وقت دوست دارم

-داری کلافه ام می کنی بگو حرفت!

میوه ای پوست کند و به دستم داد از دستش گرفتم و گازی زدم و تا آمدم گاز بعدی را بزمن با دهنش به دستم

حمله کرد.....

دیوانه شده بود؟

-روز اول دانشگاه که دیدمت چشمت خیره ی تخته بود ولی انگار نبود. تا چند روز دخترای مختلف بهم شماره

دادن ولی تو فقط با نازی میرفتی و می اومدی. با محمد دوست شده بودم و می دونی که محمد چقدر

صادق.....اومد بهم گفت داداش برات جورش می کنم.... ما به بهانه ی جزوه بهتون نزدیک شدیم کم کم....

باورت میشه که جون می دادم برای یک لحظه نگاهت وقتی سرت رو می آوردی بالا و با منگی نگاهم می کردی...

تو این دنیا نبودى و دل من می خواست توی دنیای من باشی...می دونی پسر هجده ساله ی عاشق موجود حساسی

....شبا تا صبح به عکس فیس بوکت خیره می شدم ... تا اینکه به عشقت به سامان اعتراف کردی و من وقتی

عکست رو تو اتاق سامان دیدم فهمیدم تو همکلاسی من عاشق یکی از بهترین دوستای من شدی...مردی که وقتی

بابام سفر بود میشد هم اتاقی من تو خونشون... حالا باید نمکدون میشکستم و خوب شکستم... وقتی فهمید
مستی من مستان خودش.. خیلی عصبانی بود... بهم گفت که من رو دیده که از خونه ی شما اومدم بیرون! زد و
من خوردم

-بهش گفتم همه چیزمی اما دیوانه شده بود. می گفت بی لیاقت تر از منی.. بهش قول دادم که مراقبت میمونم...
اما تابستون دو ماه رفتم و وقتی برگشتم تو رو یک مجسمه روی تخت دیدم. عمه می گفت به سامان بگم ولی من
نگفتم... من تو رو همینجوری هم می خواستم... عشق اول بودی و به کسی حتی قرضت نمی دادم. اما عمه بالاخره
کار خودش کرد و زنگ زد. اون امد و طوری اومد که انگار قرار بود موندگار بشه و من ضجه میزدم... بابام می
گفت صبوری کنم اما نمیشد. رفتم پیشش... التماس کردم اما اون قبول نمی کرد و می گفت مستان و من تازه بهم
رسیدیم... تهدیدش کردم... تو خونه اشون داد میزدم و می گفتم نمی دارم...دعوامون بالا گرفت و کتک کاری
کردیم اما هیچ کدوم دلمون نمی اومد اون یکی رو ناکار کنه... گفته بودم که یک زمانی رفیق جینگ هم بودیم...
مادر و پدر سامان به دادمون رسیدند. مادر سامان چند روز بعد اومد دنبالم... او از تو خوشش نمی آمد اونروز
تصمیم گرفتیم که ...ببخش مستی ولی نمی تونستم بذارم زن اون عوضی شی

از کنارش بلند شدم و دستم را گرفت

-بمون و زود قضاوت نکن

-به قدر کافی شنیدم.

-نشیدی

و دستم را نگه داشت. شالم را از سرم باز کرد

-ولم کن!

-نمی خوام. پیوندمان مبارک خانم

باد می آمد و موهای سشوار خورده ام بازیچه ی باد شدند .

کامیار خوش شانس بود؟

-عمه هم این وسط به جمع ما پیوست. حالا باید تمام تلاشم را می کردم. اما هیچ چیز رشته ی شما رو ...
 لعنت! هنوزم یاد اون ماههای لعنتی میفتم چون از تنم می ره. تو رو داشتم از دست می دادم. دنبالت می اومد و
 من رو می چزونند. لعنت.

از جایش بلند شد و دور شد و باد هم خوابید

موهای من هم آرام گرفتند .

کنجکاو شده بودم و برای همین به دنبالش رفتم. به درختی تکیه داده بود .

-کامیار

برگشت و نگاهم کرد. دستش را باز کرد تا در آغوشش جا شوم اما من یک قدم به عقب رفتم .

دستم را گرفت و به سمتش کشیده شدم.

-این ماجرا کی ختم میشه نمی دونم... گوش می کنی بقیه اش رو بگم

-ولم کن... معمولی ایستادم.

-نه بذار بگم الان هوا تاریک میشه هوا هم سرد و لباس شما هم خیلی سخاوتمند...

-بگو خوب

-تکیه بده به شوهر لطفاً... خوب شد! همه جوهره تلاش کردیم تا بتونیم اما نمی شد. نامزد کردی و حلقه انداختی و

بازهم نشد. مگه کار ساده ای بود. تا اینکه بهترین خبر رسید. فرزانه وقتی از سامان جدا شده حامله بوده و حالا

یه دختر نه ده ماهه داشت. خبر رو از طریق یکی از دوستان مشترک فرزانه و سامان بهشون رسوندیم و شایعه

کردیم که فرزانه قصد ازدواج دارد. حالا سامان قرار بود بره فرانسه و مطمئن بشه... حال بدی داشت... می دیدم

که چشمش دل دل می کنه تا از تو خداحافظی کنه و نمی تونه.... یکی رو اجیر کردم تا نقش نانزد قلبی فرزانه

روبازی کند تا زودتر بره. می دونی در هر حال سامان حاضر نمی شد بچه اش رو به دست مرد غریبه بسپره... تو

که خوب میشناختیش... یک ماه ... دوماه تلاش کرد و آخر سر فرزانه دوباره زنش شد. می دونی که چقدر متعصب بود؟

در دلم گفتم بیشتر از تو عوضی؟

- دیگه وقتش بود تا از رفتنش مطمئن شم. بهش زنگ زدم و گفتم مستانه حالش خوش نیست. گفت دخترم به پدر احتیاج داره و مستان به یک مرد که عاشقش باشه. به تو سپردمش کامیار... می بینی اون تصمیمش رو گرفته بود.

-از کجا معلوم که تو درست می گی؟

-چون من حتی اونجایی که به ضرر خودم هم بود گفتم. حالا گوش کن... رفت و سایه اش موند و شد عذاب من... نشون نامزدیت هنوز دستت بود... دانشگاه پر شایعه بود و خواستگار و پیشنهادای ناجور... به گه خووردن افتاده بودم... عذاب بالاتر از این که واست سگ دو می زدم و می گفتمی سامان. اینستاش چک می کردی و یک بار هم تو صفحه ی من نگشتی... عکسش شده بود پشت صفحه ی گوشت و لعنت به من که حسادت هم نمی تونستم بکنم... حالا عمه با خواستگاری مختلف نشون داد که با منم مخالف که پیشنهاد احمقانه ی محمد شد دستاویز من....

به درخت تکیه ام داد. خیره ی چشمام شد و گفتم:

من از نسل گرگم.... بهت گفتم که هندی ها می گن ما گرگیم و خانواده ی من هم بعد یک قرن بالاخره شعار خانوادگیشون شد شکار کردن. پدرم هم وقتی تو رو از چنگ سامان در آوردم بهم گفتم که یک ورکانای واقعی ام! راست می گفت من از تو دست نکشیدم تا صیدت نکردم.

-برو اونور

به سمت جاده حرکت کردم

دستم را کشید

-برو اونور

-زمنی

-به همه همه چی رو می گم...

برگ دوازدهم: تصمیم

-همه می دونن.... من یک گرگم و خوب می دونم چطور شکارم بی دردسر گیر بندازم

-ولم کن سا

من را به سمت خودش کشید

-کامیار...شوهرت ... کامیار... اون مردک یه آدم خیلی دور... نفهم... بفهم... اما

انگشت اشاره اش را روی قلبم گذاشت و فشار داد:

این ته تنها چون عشق اول بوده می تونه بمونه... حتی اینستاش رو هم چک کن....کاری هم ندارم که یک شب لعنتی..... وای!!!! هرچند که می دونم هیچ اتفاقی نیفتاده.... آخ.... بین من کاری ندارم گذشته ات چه خبر بوده چون آینده ات مال من! ولی نه اسمش نه وجودش توی زندگیمن نباید حس بشه... من میفهمم عشق یعنی چی.... پس درکت می کنم ولی تو هم باید غیرت و تعصب من رو بفهمی... حالا بریم سوار ماشین بشیم تا شب نشده .

نگاهی جدی کردم و او خبیث نگاهم کرد:

-شب می شه و ممکن گرگ زاده به وجود بیاد ها ما هم محرم!

-گرگ زاده؟

-نینیمن رو می گم

نفهمیدم خجالت کشیدم یا چیز دیگر که سریع سوار ماشین شدم. اما او با طمانینه زیرانداز را جمع کرد و داخل صندوق گذاشت .

او مرد من بود؟

برای فرار از فکر

اینستاگرامم را باز کردم.

صفحه ی سامان را باز کردم. عکس جدید گذاشته بود

یک دختر و یک پسر بچه در آغوشش...

و زیر عکس نوشته بود:

آتنا و عطارد بابا....

صفحه را بستم و در ذهنم تکرار کردم:

آتنا و عطارد....

بابا...

صدای در ماشین آمد

کامیاب کنارم نشست....

پایان

:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.co) ساخته و منتشر شده است ؛ هر گونه کپی برداری از مطالب ، کتاب و جلد کتاب طبق ماده ۲۱ جرائم رایانه ای و حقوق حمایت از پدیدآورندگان غیر مجاز بوده و پیگرد قانونی دارد ::

نویسنده :

[Pegah Karami](#)

ناظر :

[Amir](#)

طراح جلد :

[AmirHossein](#)